


کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 مجلس شورای اسلامی شماره ثبت کتاب
کتاب	مؤلف	
مترجم		شماره قفسه
۱۶۱۴۷		۲۰۷۴۹۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



شماره ثبت کتاب

کتاب

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۶۱۴۷

۲۰۷۲۹۲



[illegible][illegible]

نیکو ناما چون نوحی	چون بخت جی صبی چون نور	چو حاصل ز انوار خیرین	که بر او کس ماست آفرین
چرخ از دایره دوران	بنام دیگر با کس دلان	چو چارچوب با نور خورشید	چنان چرخ گردی در بران
وزان ریزری ساسان	که با ناله ناله بانه جهان	یکه است در او طسم	بکن عظم خود را درین کار فرم
چنان است که بود و نود	یکه دیگر کسی و فروغ	چنان است که بود و نود	چندان است که اهل جهان
وضع و تشریف امیر و وزیر	حکومت و صف و کسب	چو از باب زید چو ایل	به بند از دود و دلباط
ز نایب شسیم چو چو	سر آمد از حق و بوی مع	دوانم به روی یک خیال	ندیم یک قصه فیض و قال
بجز از روی من و من	کلی آب روغن بنامه	ز دم رای با دل و دین	بیایم یکم گفت با دل چرا
نه بندی و دس سخن	زلف بی و زین علی	دران دستان چو چو	سر موی اکام و کاک
چرا این صفت داد و دان	کفم که ای مرد حرف و جان	رمانی مر از هر از هر	رساندی سر منزل چو
درین چو کسدم کاک	تفحیح گمان به طرف انشا	به چو شعری نشاء و ندم	به یاد درون که گویند
وزان کردی بکس و نیک	بند چو سر سر او را نیک	به اسو جالم میا و درو	که به بازی طبع شیر چو
چو در کسب نه کردم	صدقه و وفا به هر کس	و با بود در هر صفت	نیکه دران فخر و بران
دیدم به رویا است	ستاره سر راه را کرده	همه زورمند و کینه باز	به ملک سخن است کرده
به پهلوان نوده و در خود	بکر خمر زنده سر خود	در او رده به یک بخت	رفتم معنی و مددش
کفم گمان جایی لا کبری	که سیدان مردان و نوحی	به ارم چو اگر کسی نایم	زدم چون در آنکس
نور و یی احمد ز سیدم	دیدم به راه را کرده	ز ناله و دوش گردان	وزان کس که کرد
در کسب و نیکو است	درین فرخ و نیکو	و دیگر بسته لطاف چو	ز نیکو کرد و مسکوه
سوی که چو است	رمانه بر زبان مدوخته	یکای که باقی و دفع	که به نیکو است
در کسب و نیکو است	بنامه فرزند و نیکو	براه در کسب و نیکو	سند باقیان جهان

چون بخت جی صبی چون نور	چو حاصل ز انوار خیرین	که بر او کس ماست آفرین	چو دیدم به راه را کرده
چرخ از دایره دوران	بنام دیگر با کس دلان	چو چارچوب با نور خورشید	چنان چرخ گردی در بران
وزان ریزری ساسان	که با ناله ناله بانه جهان	یکه است در او طسم	بکن عظم خود را درین کار فرم
چنان است که بود و نود	یکه دیگر کسی و فروغ	چنان است که بود و نود	چندان است که اهل جهان
وضع و تشریف امیر و وزیر	حکومت و صف و کسب	چو از باب زید چو ایل	به بند از دود و دلباط
ز نایب شسیم چو چو	سر آمد از حق و بوی مع	دوانم به روی یک خیال	ندیم یک قصه فیض و قال
بجز از روی من و من	کلی آب روغن بنامه	ز دم رای با دل و دین	بیایم یکم گفت با دل چرا
نه بندی و دس سخن	زلف بی و زین علی	دران دستان چو چو	سر موی اکام و کاک
چرا این صفت داد و دان	کفم که ای مرد حرف و جان	رمانی مر از هر از هر	رساندی سر منزل چو
درین چو کسدم کاک	تفحیح گمان به طرف انشا	به چو شعری نشاء و ندم	به یاد درون که گویند
وزان کردی بکس و نیک	بند چو سر سر او را نیک	به اسو جالم میا و درو	که به بازی طبع شیر چو
چو در کسب نه کردم	صدقه و وفا به هر کس	و با بود در هر صفت	نیکه دران فخر و بران
دیدم به رویا است	ستاره سر راه را کرده	همه زورمند و کینه باز	به ملک سخن است کرده
به پهلوان نوده و در خود	بکر خمر زنده سر خود	در او رده به یک بخت	رفتم معنی و مددش
کفم گمان جایی لا کبری	که سیدان مردان و نوحی	به ارم چو اگر کسی نایم	زدم چون در آنکس
نور و یی احمد ز سیدم	دیدم به راه را کرده	ز ناله و دوش گردان	وزان کس که کرد
در کسب و نیکو است	درین فرخ و نیکو	و دیگر بسته لطاف چو	ز نیکو کرد و مسکوه
سوی که چو است	رمانه بر زبان مدوخته	یکای که باقی و دفع	که به نیکو است
در کسب و نیکو است	بنامه فرزند و نیکو	براه در کسب و نیکو	سند باقیان جهان

بنامه فرزند و نیکو

از کسب و نیکو

چو

تلافی نمودی آن سخا
بدان که در کار خود بود
برون آمدی بنیاب
در پهلای صنام راندی سخن
نمودی بر کسی که گفتگو
گفتی چنین صحیح بود
که گفتی بوجمل طعنان
بیشام دادن پان بار کرد
رشتن بجای ریدگار
رشتن بر دوسوی مردم
فصلی در زور و زور کار
سخن بوجمل آن گشت
سوی بی وفای و بی شرف
چو کو نامی که در در چشم
ازین گفتگو خیزد راول گشت
که نامش در چشم تقصام
بریزی که آینه زانارین
بهره و حرص سلام کرد
سوی مردم رفت چهره سبک
بست زبان پان شب
در جوان در پان شب
نمودم مردم ره آسود
چراغ شمع این دین
بگفتی القوم هر کس
میان می منکران هر
در کف این آواز و در شمع
مغایبان سرور کرد
که می خوش سازان جا
بگفتی آن ششم
برون رفته حمره نماند
بدو گفت نادین گشت
مشو کفر جان کفران سخن
بنازیده ز راه در چشم
چراغ شمع این دین
هر هست من تقصام
چرا حاصل بی جاده راه
نزار صدفی از مویان
در آبرو گشت کانی بد
ولیکن بنامه زوان پاک
در جوان در پان شب
نمودم مردم ره آسود
چراغ شمع این دین
بگفتی القوم هر کس
میان می منکران هر
در کف این آواز و در شمع
مغایبان سرور کرد
که می خوش سازان جا
بگفتی آن ششم
برون رفته حمره نماند
بدو گفت نادین گشت
مشو کفر جان کفران سخن
بنازیده ز راه در چشم
چراغ شمع این دین
هر هست من تقصام
چرا حاصل بی جاده راه
نزار صدفی از مویان
در آبرو گشت کانی بد

بیامد فرامان بر مکتان
شد از نیم خیزان چهره زبر
که ای قوم بگفت ناکش
نمودم مردم ره آسود
چراغ شمع این دین
بگفتی القوم هر کس
میان می منکران هر
در کف این آواز و در شمع
مغایبان سرور کرد
که می خوش سازان جا
بگفتی آن ششم
برون رفته حمره نماند
بدو گفت نادین گشت
مشو کفر جان کفران سخن
بنازیده ز راه در چشم
چراغ شمع این دین
هر هست من تقصام
چرا حاصل بی جاده راه
نزار صدفی از مویان
در آبرو گشت کانی بد
نمود اول سلام خود
زخم زده دلش بفر
چراغ شمع این دین
بگفتی القوم هر کس
میان می منکران هر
در کف این آواز و در شمع
مغایبان سرور کرد
که می خوش سازان جا
بگفتی آن ششم
برون رفته حمره نماند
بدو گفت نادین گشت
مشو کفر جان کفران سخن
بنازیده ز راه در چشم
چراغ شمع این دین
هر هست من تقصام
چرا حاصل بی جاده راه
نزار صدفی از مویان
در آبرو گشت کانی بد
شبه چون کفران
پس او در دوسوی چرخ
چراغ شمع این دین
بگفتی القوم هر کس
میان می منکران هر
در کف این آواز و در شمع
مغایبان سرور کرد
که می خوش سازان جا
بگفتی آن ششم
برون رفته حمره نماند
بدو گفت نادین گشت
مشو کفر جان کفران سخن
بنازیده ز راه در چشم
چراغ شمع این دین
هر هست من تقصام
چرا حاصل بی جاده راه
نزار صدفی از مویان
در آبرو گشت کانی بد
چراغ شمع این دین
بگفتی القوم هر کس
میان می منکران هر
در کف این آواز و در شمع
مغایبان سرور کرد
که می خوش سازان جا
بگفتی آن ششم
برون رفته حمره نماند
بدو گفت نادین گشت
مشو کفر جان کفران سخن
بنازیده ز راه در چشم
چراغ شمع این دین
هر هست من تقصام
چرا حاصل بی جاده راه
نزار صدفی از مویان
در آبرو گشت کانی بد

پس آنگاه آواز شد بلند / ز بر بوی چندی معطر شد / کسی که دل بود مایل / بزم آواز شد باطن در زهر
 ولی آنکه در سینه ز کینه بود / ابو جیل چون در آمد و نمود / شد از درد و جان زنی فانی / تشنه ای ماندی از عطش
 رفتند از روز نوم اهرم / سوی خانه آرزو خاطر اهرم / چنین گفت با برادرش / که بود او در فضل ای کج
 چه روز و کبر و بخت / صلی نمودن ابو طاهر / بر آمدن ایام / بر آن از جاه و شرف
 برین رفتند بجان / مکن بی شرف و بخت / بخت و شرف / که باید ازین بخت
 صبحی صبحی صبحی صبحی / چه صبحی صبحی صبحی / درین فکر بود و چون / که آن نامه از کتب
 که که مجلس در آمد / ابو طاهر آن / در آن آمد و چون / بر آنست او و چون
 قطبش از جای بر گشته / نشین بیدار / گفت با برادر / که گفت با برادر
 کون بر صبح و صبح / بوی شکر در آمد / بسیار کسی / ازین بخت
 چه بخت ابو طاهر / سوی جعفران / چنین گفت / که گفت با برادر
 چه حاجت که فضل / که خود بنظر کار / بهمه آن / ازین بخت
 سبب کسی چه بخت / که آن نامه / که قوم / که قوم
 درین بخت / بهمان / در سحران / که گفت با برادر
 کون بخت / که بخت / که بخت / که بخت
 رفت نه صبح / که بخت / که بخت / که بخت
 که بخت / که بخت / که بخت / که بخت
 شد بخت / که بخت / که بخت / که بخت
 پس از بخت / که بخت / که بخت / که بخت
 بخت نام / که بخت / که بخت / که بخت

بود به ندان قدرت کرد کار / ز جنت جهان شاد / که بخت / که بخت
 بستان از آن خط ابر / ز میر و فضل / که بخت / که بخت
 و کین ابو جیل / بر آن / که بخت / که بخت
 نمودند فریاد و غوغا / سخن گفت / که بخت / که بخت
 ز میر و فضل / بخت / که بخت / که بخت
 صبحی صبحی / که بخت / که بخت / که بخت
 که که مجلس / که بخت / که بخت / که بخت
 قطبش از جای / که بخت / که بخت / که بخت
 کون بر صبح / که بخت / که بخت / که بخت
 چه بخت ابو طاهر / که بخت / که بخت / که بخت
 چه حاجت که فضل / که بخت / که بخت / که بخت
 سبب کسی چه بخت / که بخت / که بخت / که بخت
 درین بخت / که بخت / که بخت / که بخت
 کون بخت / که بخت / که بخت / که بخت
 رفت نه صبح / که بخت / که بخت / که بخت
 که بخت / که بخت / که بخت / که بخت
 شد بخت / که بخت / که بخت / که بخت
 پس از بخت / که بخت / که بخت / که بخت
 بخت نام / که بخت / که بخت / که بخت

چو آدم سرور و قیسمت	سنان برین در صحرای	سر و سینه او برافروخت	کفل و دوشش چو در غروب
سرواف و یک چرخ	راسته بی خور و زبک	سوارش کرد بر جان	جهان نوین او و نو جهان
زین که اندازد لاله	که کفن بودش فراف	به و کف بر سر او	بکامش که یک چرخ
بر کف چرخ که در	نزد چشم مردم	زین بایستد زو	برفت و بیاید در
مرد چرخ بر سر	ولی کرد او سر	بر سر و شال	بهشت افروخته است
که در و غروب	دران مرکز و خانه	بمان بر سر	بسیار بود در
چو آمد در جهان	بیش چرخ در	منه به سر	بکف خوش آمدی
در دهر با تو	تا بین بگویند	کنند و صفت	بسیار آن بند
بی سحران غف	اگر او کسی	چو شد از	سوی خود با
و چو کسی که	و سینه بر	باز دهر	که از دهر بود
زینش که در	به کرم و	چو است	درش و زو
و کف و روح	که در و	که در و	بر آمد و
باز و دهر	که در و	بلاطی	شده و
به و کف آدم	خلاف کن	دوران	لغات و
چرخ و دهر	به و دهر	باز و دهر	باز و دهر
در کف و دهر	که در و	جهان	که در و
چرخ و دهر	که در و	بکف و	لغات و
بسیار و دهر	که در و	که در و	که در و
بسیار و دهر	که در و	که در و	که در و

در دهر و دهر	سنان برین در	سر و سینه او	کفل و دوشش
سرواف و یک	راسته بی خور	سوارش کرد	جهان نوین
زین که اندازد	که کفن بودش	به و کف بر	بکامش که یک
بر کف چرخ	نزد چشم مردم	زین بایستد	برفت و بیاید
مرد چرخ بر	ولی کرد او	بر سر و شال	بهشت افروخته
که در و غروب	دران مرکز و	بمان بر سر	بسیار بود در
چو آمد در	بیش چرخ در	منه به سر	بکف خوش آمدی
در دهر با تو	تا بین بگویند	کنند و صفت	بسیار آن بند
بی سحران غف	اگر او کسی	چو شد از	سوی خود با
و چو کسی که	و سینه بر	باز دهر	که از دهر بود
زینش که در	به کرم و	چو است	درش و زو
و کف و روح	که در و	که در و	بر آمد و
باز و دهر	که در و	بلاطی	شده و
به و کف آدم	خلاف کن	دوران	لغات و
چرخ و دهر	به و دهر	باز و دهر	باز و دهر
در کف و دهر	که در و	جهان	که در و
چرخ و دهر	که در و	بکف و	لغات و
بسیار و دهر	که در و	که در و	که در و
بسیار و دهر	که در و	که در و	که در و

در دهر و دهر
سنان برین در
سر و سینه او
کفل و دوشش
سرواف و یک
راسته بی خور
زین که اندازد
که کفن بودش
بر کف چرخ
نزد چشم مردم
مرد چرخ بر
ولی کرد او
که در و غروب
دران مرکز و
چو آمد در
بیش چرخ در
در دهر با تو
تا بین بگویند
بی سحران غف
اگر او کسی
و چو کسی که
و سینه بر
زینش که در
به کرم و
و کف و روح
که در و
باز و دهر
که در و
به و کف آدم
خلاف کن
چرخ و دهر
به و دهر
در کف و دهر
که در و
چرخ و دهر
که در و
بسیار و دهر
که در و
بسیار و دهر
که در و

در دهر و دهر
سنان برین در
سر و سینه او
کفل و دوشش
سرواف و یک
راسته بی خور
زین که اندازد
که کفن بودش
بر کف چرخ
نزد چشم مردم
مرد چرخ بر
ولی کرد او
که در و غروب
دران مرکز و
چو آمد در
بیش چرخ در
در دهر با تو
تا بین بگویند
بی سحران غف
اگر او کسی
و چو کسی که
و سینه بر
زینش که در
به کرم و
و کف و روح
که در و
باز و دهر
که در و
به و کف آدم
خلاف کن
چرخ و دهر
به و دهر
در کف و دهر
که در و
چرخ و دهر
که در و
بسیار و دهر
که در و
بسیار و دهر
که در و

چون دوا بوسه گدازد	چون دوا بوسه گدازد	چون دوا بوسه گدازد	چون دوا بوسه گدازد
دل را بکس برده از دین	دل را بکس برده از دین	دل را بکس برده از دین	دل را بکس برده از دین
نست فکری که گوئی	نست فکری که گوئی	نست فکری که گوئی	نست فکری که گوئی
رنگی خنجر بر کار کرد	رنگی خنجر بر کار کرد	رنگی خنجر بر کار کرد	رنگی خنجر بر کار کرد
بدر فتنه بپوش از بند	بدر فتنه بپوش از بند	بدر فتنه بپوش از بند	بدر فتنه بپوش از بند
رعدال دین را فتنه	رعدال دین را فتنه	رعدال دین را فتنه	رعدال دین را فتنه
برو آید چندان که	برو آید چندان که	برو آید چندان که	برو آید چندان که
کو قریب در اندام مردم	کو قریب در اندام مردم	کو قریب در اندام مردم	کو قریب در اندام مردم
دل افروز است با کینه	دل افروز است با کینه	دل افروز است با کینه	دل افروز است با کینه
فی سکران در کینه	فی سکران در کینه	فی سکران در کینه	فی سکران در کینه
بسی که در اندام	بسی که در اندام	بسی که در اندام	بسی که در اندام
که اجابا جوهر صمد	که اجابا جوهر صمد	که اجابا جوهر صمد	که اجابا جوهر صمد
بیاید بر صدر و نشین	بیاید بر صدر و نشین	بیاید بر صدر و نشین	بیاید بر صدر و نشین
بیاید بر صدر و نشین	بیاید بر صدر و نشین	بیاید بر صدر و نشین	بیاید بر صدر و نشین
که گوید فرم می جارد	که گوید فرم می جارد	که گوید فرم می جارد	که گوید فرم می جارد
که چه بپاید بر جگر	که چه بپاید بر جگر	که چه بپاید بر جگر	که چه بپاید بر جگر
ده ای سر جمع در گن	ده ای سر جمع در گن	ده ای سر جمع در گن	ده ای سر جمع در گن
رکب چمنی اندوخته	رکب چمنی اندوخته	رکب چمنی اندوخته	رکب چمنی اندوخته
بر که در دین است	بر که در دین است	بر که در دین است	بر که در دین است

چنین گفت صفت که در مردم	چنین گفت صفت که در مردم	چنین گفت صفت که در مردم	چنین گفت صفت که در مردم
معدی که کف است و لب	معدی که کف است و لب	معدی که کف است و لب	معدی که کف است و لب
در این کیم که گویند	در این کیم که گویند	در این کیم که گویند	در این کیم که گویند
گفت آن سخنان مستند	گفت آن سخنان مستند	گفت آن سخنان مستند	گفت آن سخنان مستند
برج خوش دل و دیندار	برج خوش دل و دیندار	برج خوش دل و دیندار	برج خوش دل و دیندار
عجب کمال حاصل دارد	عجب کمال حاصل دارد	عجب کمال حاصل دارد	عجب کمال حاصل دارد
روان گفت که بعد از	روان گفت که بعد از	روان گفت که بعد از	روان گفت که بعد از
که خواهم روانم در دین	که خواهم روانم در دین	که خواهم روانم در دین	که خواهم روانم در دین
بماند کم دین آن	بماند کم دین آن	بماند کم دین آن	بماند کم دین آن
مرا در حق بخون چیده	مرا در حق بخون چیده	مرا در حق بخون چیده	مرا در حق بخون چیده
بحوطه آسمان خلق	بحوطه آسمان خلق	بحوطه آسمان خلق	بحوطه آسمان خلق
روشن بگشاید در بناه	روشن بگشاید در بناه	روشن بگشاید در بناه	روشن بگشاید در بناه
چون بندازم در معابد کلام	چون بندازم در معابد کلام	چون بندازم در معابد کلام	چون بندازم در معابد کلام
مگون از نماز که خواهد مرا	مگون از نماز که خواهد مرا	مگون از نماز که خواهد مرا	مگون از نماز که خواهد مرا
در که درم حرف تو ام	در که درم حرف تو ام	در که درم حرف تو ام	در که درم حرف تو ام
کافی ما مورد و بار است	کافی ما مورد و بار است	کافی ما مورد و بار است	کافی ما مورد و بار است
ار از در دین و دیندار	ار از در دین و دیندار	ار از در دین و دیندار	ار از در دین و دیندار
هر در از آن ملک فرج	هر در از آن ملک فرج	هر در از آن ملک فرج	هر در از آن ملک فرج
پس اندی نصیب مخرم	پس اندی نصیب مخرم	پس اندی نصیب مخرم	پس اندی نصیب مخرم

[illegible]

D.S.

[illegible]

چنان گفت آن مرد بزرگوار	که عارفان را از او کرد	بر آفتاب گفتش شمع را	چو در دست کرد بر کوفی نو
مرا از چو چنان که در ارم بدست	باین حرف ندانست بکشت	رسول خدا این سخن شنید	بخشتم کرم سوی قدر دید
گفت این با سر و در چشم	که احد را توان زد	بست سار گشتن کوچه	سره از سر و سوی قمار خاک
چنین گفت را که در آن	نزدی از دعا که کنی چنین	بدا حال از کشتن طاعت	که در آن تو مقول در دستان
شنیدم که در جنگه سخن	بر اند چون عارفان	گفته اند که کوفی	ندام که بدی با آب و باد
بنامه بخشند داد	اگر عبادی که گفتند	که این را به احوال نام	شود که از آن سخن در مقام
کون میگردد از او فراق	باینده استاده دارم پیش	چنین گفت را که در آن	بی بود و عارفان خواه
چو شدی در خانه است	و این که در دست خود	نمود و اهل کاشی	در این چرخ خسته و فاد
بدون که نمی ماند	همان مدتی که در دست	کون چنان که ای کشت	که در آن اولی در دست
بهرین را در این چرخ	اعاد که مال اول حجت نبی صلی و مقصد طریقه	را بدین نیکو	
که روزی بر آن خدای بود	باین و چنان شوال بود	بودی در آن بر کف	بدین نام حمد است سلام
را بجهان آن قوم پیش	بهم در دین پیش	در آن وقت می کرد	باین سخن گفتن
که بگردید به هم در سلام	باینده و کار اقام	چون آن که در بنام	بدر این سخن است سلام
بر سینه نهاد از امان	که شنیدند و از این	چو این که کف با او	سلامت بود و کمال
چو شنیدند سلام از کلام	که در در و در اسلام	بد گفت این طاعت	باین سخن گفتن
و در خانه نام با او ان	چین گفت و این سخن	بر در و در کمال	بدر و در کمال
گفت از او و مقصد	بدر و در حرم تامل	بدر و در حرم تامل	بدر و در حرم تامل
الاست و از او فراق	بدام که در حرم تامل	در این سخن گفتن	بدر و در حرم تامل
نمود و در سخن آن	چین گفت و این سخن	بدر و در حرم تامل	بدر و در حرم تامل

پیش گفت آن مرد بزرگوار	که در آن کلام حال	چو در دست کرد بر کوفی نو	بخشتم کرم سوی قدر دید
دوم این سخن روز فام	چو شنید اول کلام	رسول خدا این سخن شنید	بخشتم کرم سوی قدر دید
عاری گشتن فرود میان	بود در آن کلام	بست سار گشتن کوچه	سره از سر و سوی قمار خاک
پیش گفت آن مرد بزرگوار	که در آن کلام	بدا حال از کشتن طاعت	که در آن تو مقول در دستان
نماینش مل چرخ و فریب	با و در آن کلام	گفته اند که کوفی	ندام که بدی با آب و باد
نمود و از او فراق	که در آن کلام	که این را به احوال نام	شود که از آن سخن در مقام
کون میگردد از او فراق	باینده استاده دارم پیش	چنین گفت را که در آن	بی بود و عارفان خواه
چو شدی در خانه است	و این که در دست خود	نمود و اهل کاشی	در این چرخ خسته و فاد
بدون که نمی ماند	همان مدتی که در دست	کون چنان که ای کشت	که در آن اولی در دست
بهرین را در این چرخ	اعاد که مال اول حجت نبی صلی و مقصد طریقه	را بدین نیکو	
که روزی بر آن خدای بود	باین و چنان شوال بود	بودی در آن بر کف	بدین نام حمد است سلام
را بجهان آن قوم پیش	بهم در دین پیش	در آن وقت می کرد	باین سخن گفتن
که بگردید به هم در سلام	باینده و کار اقام	چون آن که در بنام	بدر این سخن است سلام
بر سینه نهاد از امان	که شنیدند و از این	چو این که کف با او	سلامت بود و کمال
چو شنیدند سلام از کلام	که در در و در اسلام	بد گفت این طاعت	باین سخن گفتن
و در خانه نام با او ان	چین گفت و این سخن	بر در و در کمال	بدر و در کمال
گفت از او و مقصد	بدر و در حرم تامل	بدر و در حرم تامل	بدر و در حرم تامل
الاست و از او فراق	بدام که در حرم تامل	در این سخن گفتن	بدر و در حرم تامل
نمود و در سخن آن	چین گفت و این سخن	بدر و در حرم تامل	بدر و در حرم تامل

نور از این رخسار کن	کال چشمت که قمار کن	جو کد این عاده و شکر کن	بگفتن این زبان ز این
بسته در دم خفا و دزد	برای حصول بر آتش کمر	کفایت کفایت کفایت	بیش که کفایت کفایت
نهاد بر شش خفا و نظر	که بر کینه اول که بندد کمر	سخت اما که این کینه	بر که عیب نامور عیب بود
چو دیده اند که بسته ای	بیاده که نهاده و میدان کن	فرود آمد از این کینه	چو مرد و بزرگتر همراه او
یا شب بود و ولدان	که آن که او در پیش کمر	حکیم و در حال	که در در در در در در
بیاده بر شش و دانه	روان بود و در دانه	چون کفایت کفایت	چو در این دل و در در
که است این چشمت که کمر	که ام این بر در در	نور چشمت که کفایت	سپید از کفایت کفایت
نظر تو در این کمر	نور از این رخسار	که از این کمر	در چشم خنجر زانما که مان
نور چشمت که کمر	نور از این رخسار	نور چشمت که کفایت	بیدان این کمر
اگر بدان کفایت	چو می بود و کفایت	و بر که از این کفایت	نور خود بود و کفایت
گفتن چشمت که کمر	که است کفایت	بیاض چشمت که کفایت	که بود که کفایت
و طاعت کفایت	نور از این رخسار	بیاض چشمت که کفایت	بیاض چشمت که کفایت
بیدان نمود و کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
چشمین کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
بسیار از این کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
چشمین کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
دور و در زان کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
بگفتن کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار

نور از این رخسار کن	کال چشمت که قمار کن	جو کد این عاده و شکر کن	بگفتن این زبان ز این
بسته در دم خفا و دزد	برای حصول بر آتش کمر	کفایت کفایت کفایت	بیش که کفایت کفایت
نهاد بر شش خفا و نظر	که بر کینه اول که بندد کمر	سخت اما که این کینه	بر که عیب نامور عیب بود
چو دیده اند که بسته ای	بیاده که نهاده و میدان کن	فرود آمد از این کینه	چو مرد و بزرگتر همراه او
یا شب بود و ولدان	که آن که او در پیش کمر	حکیم و در حال	که در در در در در در
بیاده بر شش و دانه	روان بود و در دانه	چون کفایت کفایت	چو در این دل و در در
که است این چشمت که کمر	که ام این بر در در	نور چشمت که کفایت	سپید از کفایت کفایت
نظر تو در این کمر	نور از این رخسار	که از این کمر	در چشم خنجر زانما که مان
نور چشمت که کمر	نور از این رخسار	نور چشمت که کفایت	بیدان این کمر
اگر بدان کفایت	چو می بود و کفایت	و بر که از این کفایت	نور خود بود و کفایت
گفتن چشمت که کمر	که است کفایت	بیاض چشمت که کفایت	که بود که کفایت
و طاعت کفایت	نور از این رخسار	بیاض چشمت که کفایت	بیاض چشمت که کفایت
بیدان نمود و کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
چشمین کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
بسیار از این کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
چشمین کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
دور و در زان کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
بگفتن کفایت	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار
نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار	نور از این رخسار

چشمه شیب آن آب گشایا	ز جبهه تاباج به نفض	تا به شیب بخت بر گشاید	سر بر سر کوه کوه افش
چه از دست نشان جهان پاک	با دیده روشن از جهان پاک	که شکر آرد از داور داد	مراد است عادی لطف که قدر
که از حق برده و سرشکین	مغنا و خمر در لب و بن	وز آن پس بر لبش بخت	ز خون بر بر خیم خوشه ستاد
ولی منس آن کوی بخت	عاید بان جان نه مکاه	نیز بان خیم بر لبش	سب از چرخ بر لبش
چون که اگر کار حاصل	بر و در نفی و کشت آن بخت	بختی علم بران پاک	نشان بر لبش بخت
و کوه را بود از نفع	که شکر از لبش و کوه حال	ز خیم بر لبش پاک	تا آن رخ آخر حرف از جمل
پس کاه چون قرقره	سبان کرد احوال آن نگاه	همه فعل آن بر لبش	که خود کشت آن بر لبش
نزد و بر لبش گفت	از جوی بر لبش گفت	را حواشی نمود از جوی	که بود که از جوی در جوی
سازگشت آن از جویان	که بود از جویان	سینه از جویان	سینه از جویان
چشمه شیب آن آب گشایا	ز جبهه تاباج به نفض	تا به شیب بخت بر گشاید	سر بر سر کوه کوه افش
چه از دست نشان جهان پاک	با دیده روشن از جهان پاک	که شکر آرد از داور داد	مراد است عادی لطف که قدر
که از حق برده و سرشکین	مغنا و خمر در لب و بن	وز آن پس بر لبش بخت	ز خون بر بر خیم خوشه ستاد
ولی منس آن کوی بخت	عاید بان جان نه مکاه	نیز بان خیم بر لبش	سب از چرخ بر لبش
چون که اگر کار حاصل	بر و در نفی و کشت آن بخت	بختی علم بران پاک	نشان بر لبش بخت
و کوه را بود از نفع	که شکر از لبش و کوه حال	ز خیم بر لبش پاک	تا آن رخ آخر حرف از جمل
پس کاه چون قرقره	سبان کرد احوال آن نگاه	همه فعل آن بر لبش	که خود کشت آن بر لبش
نزد و بر لبش گفت	از جوی بر لبش گفت	را حواشی نمود از جوی	که بود که از جوی در جوی
سازگشت آن از جویان	که بود از جویان	سینه از جویان	سینه از جویان

چشمه شیب آن آب گشایا	ز جبهه تاباج به نفض	تا به شیب بخت بر گشاید	سر بر سر کوه کوه افش
چه از دست نشان جهان پاک	با دیده روشن از جهان پاک	که شکر آرد از داور داد	مراد است عادی لطف که قدر
که از حق برده و سرشکین	مغنا و خمر در لب و بن	وز آن پس بر لبش بخت	ز خون بر بر خیم خوشه ستاد
ولی منس آن کوی بخت	عاید بان جان نه مکاه	نیز بان خیم بر لبش	سب از چرخ بر لبش
چون که اگر کار حاصل	بر و در نفی و کشت آن بخت	بختی علم بران پاک	نشان بر لبش بخت
و کوه را بود از نفع	که شکر از لبش و کوه حال	ز خیم بر لبش پاک	تا آن رخ آخر حرف از جمل
پس کاه چون قرقره	سبان کرد احوال آن نگاه	همه فعل آن بر لبش	که خود کشت آن بر لبش
نزد و بر لبش گفت	از جوی بر لبش گفت	را حواشی نمود از جوی	که بود که از جوی در جوی
سازگشت آن از جویان	که بود از جویان	سینه از جویان	سینه از جویان

و در آن سر فلان است
نمود از شیبش از کرم
ولی رفت آن بر دوش
با لبش چنین گفت آن کوش
خدا و همه در جبهه شیبش
با نامور سر و زور راه
از چشمه آمد که بر لبش
منه منی از جویان و حام
سازگشت آن از جویان
که بود از جویان
سینه از جویان
سینه از جویان

بهود ان سکوی
ه وطن ه

روانست سوی شهرت نامجو
 جوان بدنام بر سر
 جیت بدست بدست
 طبع خسته لاله قوی
 بر روزگار امان گاه
 راند و نرسد آید
 شسته و پخته دل خدا
 دست خط و آفرانی
 قلم و قهر انشا چون
 جفا کش و مودت بسیار
 دران راه بر خیزد
 که مهر برود و حور و دور
 بدست کان و دوزخ امان
 بیاد و زنده در زمان
 بگوشتی کجا آمدی
 بر و خفتن و خفتن
 بنما جفا در جان امان
 چندی قتل و زنده
 کفایت و خست و خست

مصطفی و اوستا کرد بدین
 چنین نایز و بزم سبزه
 بنمود و کما صحابین
 شسته و پخته دل خدا
 کرب و فک و امان گاه
 بدست و پخته دل خدا
 برآمد و بزم و خست
 که او و خور و خست
 بدو و خست و خست
 رود و بار و خست
 جز و خست و خست
 بظاهر و خست و خست
 که با خست و خست
 کفایت و خست و خست
 بنظر و خست و خست
 سوز و خست و خست
 بیکان و خست و خست
 بر و خست و خست
 که او و خست و خست

روانست سوی شهرت نامجو
 جوان بدنام بر سر
 جیت بدست بدست
 طبع خسته لاله قوی
 بر روزگار امان گاه
 راند و نرسد آید
 شسته و پخته دل خدا
 دست خط و آفرانی
 قلم و قهر انشا چون
 جفا کش و مودت بسیار
 دران راه بر خیزد
 که مهر برود و حور و دور
 بدست کان و دوزخ امان
 بیاد و زنده در زمان
 بگوشتی کجا آمدی
 بر و خفتن و خفتن
 بنما جفا در جان امان
 چندی قتل و زنده
 کفایت و خست و خست

که چون و چنه در و ان گاه
 باین قدم و قدم
 کفایت و خست و خست
 جز و خست و خست
 جیت و خست و خست
 در انجا و خست و خست
 جهان و خست و خست
 چندی و خست و خست
 جز و خست و خست
 در انجا و خست و خست
 جهان و خست و خست
 چندی و خست و خست
 جز و خست و خست

که چون و چنه در و ان گاه
 باین قدم و قدم
 کفایت و خست و خست
 جز و خست و خست
 جیت و خست و خست
 در انجا و خست و خست
 جهان و خست و خست
 چندی و خست و خست
 جز و خست و خست
 در انجا و خست و خست
 جهان و خست و خست
 چندی و خست و خست
 جز و خست و خست

که چون و چنه در و ان گاه
 باین قدم و قدم
 کفایت و خست و خست
 جز و خست و خست
 جیت و خست و خست
 در انجا و خست و خست
 جهان و خست و خست
 چندی و خست و خست
 جز و خست و خست
 در انجا و خست و خست
 جهان و خست و خست
 چندی و خست و خست
 جز و خست و خست

که چون و چنه در و ان گاه
 باین قدم و قدم
 کفایت و خست و خست
 جز و خست و خست
 جیت و خست و خست
 در انجا و خست و خست
 جهان و خست و خست
 چندی و خست و خست
 جز و خست و خست
 در انجا و خست و خست
 جهان و خست و خست
 چندی و خست و خست
 جز و خست و خست

نموده اهل خیر است
 هم شقی گشته آن گران
 نه جی می صفا و کبریا
 چو شایب لایق ازین سخن
 رسول خدا گفت تا کتب
 زمین بود در دهر و بیابان
 ز احوالیت خان جهان
 در این سوره که سبقت
 که اعدا کرد و از آن
 با صفا و خیر و زان
 بر سر بس جان سخن
 جز می کند بر او کتب
 نه سوره بر این سوره سخن
 بی شرط و ادعای خفایان
 برادر میگویند نه سوره
 بسند و در صحت و احمد
 نه خیر و عارف آن و کتب
 شنیده و خبر از خبر کتب
 بنامه لایق ازین سخن

آن گروه شقاوت برود
 که از دهر بر نه با کتب
 بیایند که میگویند
 که در دهر و بیابان
 در این سوره که سبقت
 که اعدا کرد و از آن
 با صفا و خیر و زان
 بر سر بس جان سخن
 جز می کند بر او کتب
 نه سوره بر این سوره سخن
 بی شرط و ادعای خفایان
 برادر میگویند نه سوره
 بسند و در صحت و احمد
 نه خیر و عارف آن و کتب
 شنیده و خبر از خبر کتب
 بنامه لایق ازین سخن

در این سوره که سبقت
 شنیده و خبر از خبر کتب
 بنامه لایق ازین سخن
 چو شایب لایق ازین سخن
 رسول خدا گفت تا کتب
 زمین بود در دهر و بیابان
 ز احوالیت خان جهان
 در این سوره که سبقت
 که اعدا کرد و از آن
 با صفا و خیر و زان
 بر سر بس جان سخن
 جز می کند بر او کتب
 نه سوره بر این سوره سخن
 بی شرط و ادعای خفایان
 برادر میگویند نه سوره
 بسند و در صحت و احمد
 نه خیر و عارف آن و کتب
 شنیده و خبر از خبر کتب
 بنامه لایق ازین سخن

آن گروه شقاوت برود
 که از دهر بر نه با کتب
 بیایند که میگویند
 که در دهر و بیابان
 در این سوره که سبقت
 که اعدا کرد و از آن
 با صفا و خیر و زان
 بر سر بس جان سخن
 جز می کند بر او کتب
 نه سوره بر این سوره سخن
 بی شرط و ادعای خفایان
 برادر میگویند نه سوره
 بسند و در صحت و احمد
 نه خیر و عارف آن و کتب
 شنیده و خبر از خبر کتب
 بنامه لایق ازین سخن

نجد بکبریا خوش
 پس آمد و در سوخته
 چو آمد نزد یک لاری
 که در ملک ایران
 خبر گفت آن شرط
 بود که اسلطف
 جبرضا و اخف
 جویم خبر خایه
 بر رفت این
 نمودی که من
 از آن ملک
 نمودی در آن
 سبیل خود
 منوچهر
 سوخته
 و اگر شود
 نه در کس
 که در کس
 بهر خصل

اشرف جهان و آفرین خود
و مشروط در جهان

که بود از آفرین
 که در آفرین
 چنین آفرین
 ترا که آفرین
 که کس نه گفت
 میانی سال
 سبیلش
 که با هم
 که این
 طلب که در
 در آن
 که بر که
 به سال
 و این
 و شش
 نه نام
 سبیلش
 فرست
 بود که

خاری که آفرین
 که آفرین
 میانی سال
 سبیلش
 که با هم
 که این
 طلب که در
 در آن
 که بر که
 به سال
 و این
 و شش
 نه نام
 سبیلش
 فرست
 بود که

به آفرین و محمد بن سبیل
و مشروط در جهان

که آفرین
 که آفرین
 میانی سال
 سبیلش
 که با هم
 که این
 طلب که در
 در آن
 که بر که
 به سال
 و این
 و شش
 نه نام
 سبیلش
 فرست
 بود که

دران خرم نقشه از انبساط
 سست از نو دستبرنگین
 کاسه کوشک عالم بادبان
 سحر خفا در چون موسم
 باغچه در دانه بر وی کرده
 بدو بار رخ نصیر حصار
 درویشی سخی برابر خوش
 بلبلان چو افرا در دهر نظر
 بغیر حبس صدای فضا در
 میسند در دهر حیرت
 نقش سودا در حین
 اهرام خرم در طمان دل بر
 شسته خاکی از اقامت
 چنین رخ آلوده در آینه
 جو در دهر کز این مایه
 ز در سایه بر در غم روشن
 بر آید روشن بان بار
 لغزان در دهر دلال طیاران
 لغز و در آتش آمد عمر

[illegible][illegible]

زهر موج فوجی زنجاری رود
 جو خورجیک کو سارو پائیز
 روا کند از ان کس که خاک
 و زنی از طرفش رود
 سر کس بر سر موج
 عینه ز غول بر
 زب تخت آبی در
 که از آن برین در
 برادرش از کس آمده
 بجای که از کس نمود
 سر بر چشم کرده
 که از کس حد فدا و
 که بر نعل باند
 بغیر از کام در
 بر آورد و بر سر
 و کس بر سر
 که بر سر
 طلب کرده است
 زانکه کوشش

بختیاری
بودان اکر
کوه و لیران
بودان اکر
شما کوه بید
سواقی و ده
بختیاری
فرانسوی
زیرین
بودان اکر
مردمان و
بدوگشت
با دگرگو
هرچند
فرانسوی
جوانگیر
لکی و بر

[illegible]

کوی درین
 سینه منور
 کندار نو
 که کرد و
 که باشد
 بکن
 سرور
 که ای
 عا
 جوب
 نون
 کنون
 بدل
 به
 کوفه
 سید
 ان
 خورشید
 مبارک
 مبارک

کعبه در حجاب
 که با دست ناله
 ز باغش خمیر
 بود چهره می
 کند او در کمر
 که بر درخت
 به دلفریب شک
 سرشته ای که
 که فرج خود
 بهر خمیازه
 به باد کبر
 که خنجر کرد
 بر دهن افروز
 که بدو در دل
 خوش
 رقص کند
 بهر
 زان
 در آه
 در کعبه

کرده
در درگاه
ارشد
بشتم
جاسم
و حسن
به سید
المرین
سید
سیک جو
که کاره
روشن
بیان
خدا
حسن
نصرت
و راجه
و خوش
اول من

فرستادن حضرت علی بن ابی طالب
عمر بن الخطاب
نسر فله

رسیدل عربیائی فخریہ در آمد
و مشک خور و شک اسلام
بنامه که در فخریہ

مكتبة

گویند نام در قیاس آورده ام
بهر گشت که در هر روز و هر یک
جس که کف حار و پوست
بر آن نماند به مانع خبر
بس آن گشته و نه در جان مانع
و بر آن این هم نماند
حکم خنجر شمع با نماند
دو به در روی هم آید خبر
دم شمع افکند و کارزار
نظر روی بر سر کجاست
او که در باغ و خون فکند او
بکف از هر که در هر یک
و شمشیر در درون
و بر آن کجاست از هر یک
شسته نام هم در خون او
نی از خون خندان اگر کم
بس از هر یک شمشیر
بروز در صحرای کجاست
زخمی بر در هر یک شمشیر

[illegible]

درست است که این کتاب در زمان
دولت عباسی نوشته شد
خوردن او

و اگر بخت باشد با سر کار
 مصمم بر یک شهر و دانایی
 که با فراموش کرد و آرد کلاه
 بود آن کوزه فراموش را
 بر آن بخت نیز کبر و حق
 کعبه زرق چشم داده و گمان
 هر چه می آید آنسوی خورشید
 بنام سنان آید و آرد کوزه
 چون که گرم می آید و آرد کوزه
 روان شده و آرد کوزه
 بدل آن غریب و آرد کوزه
 گمان که آید و آرد کوزه
 بود آن بخت و آرد کوزه
 سوز و درد و آرد کوزه
 در آن بخت و آرد کوزه
 که آمد آن بخت و آرد کوزه

که از همه در بر دشمنان
 چون بران سنا و در دهن گنجین
 همان یک یک برده بر سنا
 بکن آنچه خواهر کرد بران
 بسو صرف بر من کند و آوا
 سر در کفش بر زلف کاف
 و مانع مان اخشب بر سینه
 که چرا که بر زبان در آوا
 در آن عصر عادت در آمد لایم
 که از در لاری سنا و در
 بد بر و پیش این حبس
 به سجد در بر و اندر
 بدان خود کرد و فتح و در
 جو در فرم و مانع بر سینه
 بکشت بر سر اسیرین
 مبارک بر در حبس
 بر زنده یاران سوی خان
 همان در من زمانه
 بر حلقه و در و در

44

نو را با باد داد و کوفت از گرم
 جان بنگار آن طاقی بکن
 بر زمین برشت و سپید بر شد
 بر او در فریاد و درد گاه
 که باز آمد و ایوان بر شد
 بر و نه رفت از قلوب با فوج خوش
 غیر از با فوج خود در سبزه
 به چشم گرم در آید و کعبه
 از انوار و لیلان اسلام خبر
 شد و خوشتر آنش که ز راه
 بیک کف بجای ابر بر شد
 در آن دایره ای جان بر شد
 همان دایره بود که پیش خود
 جان در دو دو خود با دشمنان
 به دو آن طوق کرده و در سفر از
 سر خود از سر و غیر پیش
 به پیشین و در این کس سخن
 که از آن باشد مرد خردار
 تا خدا داد و از دست

که بدیدار او رفت از روز سه
خانی و خانگی گاهی گین
حب سوری و قشقم
هر چه کف از آب سبزه
فرود از من بر نهوا
سبزه ای که در حبس
چرا به او این مکر
نبرد و این درجه
نهاد به این سینه
نشدن سینه از حبس
فصلت کاره کرم
کف نفع با جگر در
از این بخت در نهوا
از این بخت در نهوا
سوی اندک و کس نشد
بغضت از این راجع
بغضت از این راجع
مردی که در نهوا
خارج و خنجر از این

[illegible]

زبوسا بنان کند خود بخواب
 نیازت کردن خاکش حد دل
 بدید اگر آید سبزه کاران
 بخندید و با حاشا ز نظر گفتن
 بر آید است از بازی سبزه
 جو جوهای کجگر کاغذ رنگ
 که بدینا دل نگویند با کسی
 بنویس این سبزه بر بخت
 نمودن جنگ او را در هم
 بود که نشد سرخ و دهی سبزه
 چون این سبزه با هم آید
 بگویند تا سبزه سبزه
 که بود و کلاه سبزه را درین
 درین نمودند تا جاکت
 بر بخت و درین سبزه
 جازم لکلی که درین
 بدوی نسبت حوط
 جوشن در این درین
 که او سبزه

فصل در بیان فضیلت این قصه در شان او

و بود معانی جدا بود	نما را چه نقصانی بنیست	که در حق نایب غایت	نزد حق تعالی کس نیست
که کائنات را چه چهره	که در آیه ای که کار	هر کس می داند بر این گفتگو	و با چاکش نیت دارد
چو از هر کس بپرسد بیدار	هر دو یکی خدا است	نمودار گشت هر فعل	که از این نه بعضی بپوش
عمر هر که در او درین	برفرد زده رسول شخص	رسد زان ایامی خود	بعضی رسول حسدای خود
بیمه بود از نقص قبول	باین شرط تا ز قوم خود	نماند کس که خوش	نمود کار هر که در پیش
اگرست که بخواهد کشته	از این نصف حاصل بگوش	بمردان آن شرط را پیش	بی گشت و بجز باقی نماند
که گفت سکنی درین	<p style="text-align: center;">الف سوره نوره نوره ان نوره</p> <p style="text-align: center;">و ان سوره نوره</p>		
روایت کند از این خبر			
که چنانچه خبر شد از لطف			
بمردان نبرد دل نهاد	که در دشت کس بود	چو از هر خبر بشنید	نزد سبب آن بجای دیگر
نمود این معجزه	چو از هر خبر بشنید	زین ایامی که در یاد بود	باین سخن خوش نقد بود
بسیار به کفایت	بسیار به کفایت	که از او به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
بکفایت کفایت	بکفایت کفایت	چو از هر خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
سرمایه ای که به او در	و کس از او خبر داد	بسیار آن به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
چو از هر خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید	بسیار آن به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
و با کفایت آن نبرد دل	که بود و در حق خود	چو از هر خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
بفرمان خداوند	که از او خبر داد	بسیار آن به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
چو از هر خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید	بسیار آن به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
در این کفر و کفر	چو از هر خبر بشنید	بسیار آن به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید

که جسم را هر آن که بود	نما را چه نقصانی بنیست	چو از هر خبر بشنید	بسیار آن به طبع خبر بشنید
مردم چنانچه از او است	که در آیه ای که کار	هر کس می داند بر این گفتگو	و با چاکش نیت دارد
بی که از این نه بعضی بپوش	نمودار گشت هر فعل	که از این نه بعضی بپوش	بعضی رسول حسدای خود
زان که در خواهان هم نشد	برفرد زده رسول شخص	رسد زان ایامی خود	بعضی رسول حسدای خود
کس بود آن بود که	باین شرط تا ز قوم خود	نماند کس که خوش	نمود کار هر که در پیش
باین آن کفایت	از این نصف حاصل بگوش	بمردان آن شرط را پیش	بی گشت و بجز باقی نماند
ایمان کفایت	<p style="text-align: center;">الف سوره نوره نوره ان نوره</p> <p style="text-align: center;">و ان سوره نوره</p>		
ایمان کفایت			
که چنانچه خبر شد از لطف			
بمردان نبرد دل نهاد	که در دشت کس بود	چو از هر خبر بشنید	نزد سبب آن بجای دیگر
نمود این معجزه	چو از هر خبر بشنید	زین ایامی که در یاد بود	باین سخن خوش نقد بود
بسیار به کفایت	بسیار به کفایت	که از او به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
بکفایت کفایت	بکفایت کفایت	چو از هر خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
سرمایه ای که به او در	و کس از او خبر داد	بسیار آن به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
چو از هر خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید	بسیار آن به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
و با کفایت آن نبرد دل	که بود و در حق خود	چو از هر خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
بفرمان خداوند	که از او خبر داد	بسیار آن به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
چو از هر خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید	بسیار آن به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید
در این کفر و کفر	چو از هر خبر بشنید	بسیار آن به طبع خبر بشنید	چو از هر خبر بشنید

ویم که آن در این مریض جان بد
سرازم کون در پستان جان بد
بنا بر فاضای وقت مضام
صاحبی و چنگار بر خط کلام
هوا ویر که اطفای اثر کند
بنا بر مریض فم و اثر است
کون و جان نام که یک
بر باد و هوا جان با کوه
دور و اندک خبر باشد
بسیار با و افغانی در
که در دم و حدیث است
نمود آنرا از آن در منزل
بیش از آن که در آن
بر در و نو و در و در
بخت که نام و در
در و در و در و در
در و در و در و در
در و در و در و در

آمدن جعفر طایب را از نزد حضرت و

زیریں

[illegible]

508

بجای آنکه هر چه چشم دور و
 پس محرم است چشم اند
 خطبه خوان از ای کوش
 بر سر سحر کار کشید
 اری فی دلو او ظاهر باشد
 شش پیل دل در غیب
 بر سنی هر چه از حق خبر شنید
 به دور چشمش شیرین بود
 به بار و صحرای فرست نمود
 اری و کسان به رخ کشیدم
 در این کینه ای بود تمام
 هر ملک جز از خود راه داشت
 خود به کشید و کشید خدا
 بخت من بود از عرف
 چنین گفت پس مانند اسبا
 گویان نزد در کشتان فرست
 که بماند از ماله جز بشیر
 بدان نزد کانی ز قوم جهول
 فکری بود و آنکه خواهر بگو
 کل او در بر خنجر زده بود
 بر خنجر منشی زده بود
 ز لطف او به پای کیم کشید
 چنین کشید و کشید
 در اندام جعفر کشید
 ز کمر خدا با سران جوب
 مانند راهی آن نامور
 آمدن هیچ بود که نزد حضرت
 غیر الله و اسلام آوردن
 در سخن بکشد
 بسیار از علی زانکه
 به هر چه از تنم کشید
 ندی من ز لطف او کار
 به هر چه من کشیدم کرد
 نوای که در کاف صبح شنیدم
 سخن او را در ملک کردم
 به هر چه من کشیدم
 به کشید که از آمدن
 جواد او به کشید
 بسیار هم دور کرد و کان
 رسول معاینه از خوشه ط
 بسیار که محالید و
 که دوست در کیم راه
 جاد و ادب جعفر کجا
 بان نامور بود در سخن
 در کیم جایی بود و کشید
 بی داد و دین و سر
 بدکان و در کیم کشید
 که بکشید بی شوی کشید
 به کشید که در هر محل
 کشید و کشید که کرد
 نمازش دل به کشید
 در اندام آن خود کشید
 به هر چه او کشید
 از آن به کشید
 به کشید و دلو او کشید
 کشید که از آمدن
 کشید که از آمدن
 کشید که از آمدن

آمدن حج و عمره و اگر نزد حضرت

عبر السور و اسوام و اور و انا

رضی علیہ



چند روز در راه بود
چون رسیدند به ایستگاه
و گفت ای مردان من
که آورده اند ما را چو چاق
سخن گوئی اولی که گفت
و از کردار دین پیش
در آتش می خورند
چشم من بر تو نهاده است
چون سخن فرمود در نزد
و این سرور از آن تر
زنده است معجزه آفرین
نفت ای مردم و خود بود
بس ای سرور آتش در پیش
مردمان سیر از قبل
بماند بر کس نیست
بس ای سرور از آن تر
بی گناه خرم زنده دار
بس ای سرور از آن تر
بدو گفت ای سرور از آن تر

عمری بود و چندین سال
نکست
در نزد من است این
ز چو من بیا ای
هستی که این را گفت
و از هر چه آمد پیش
این ملک زنده است
مردم من و از پیش
بزرگوار و از پیش
بر آنکه این را
فکر من و از پیش
مردمان سیر از قبل
بماند بر کس نیست
بس ای سرور آتش در پیش
مردمان سیر از قبل
بماند بر کس نیست
بس ای سرور از آن تر
بی گناه خرم زنده دار
بس ای سرور از آن تر
بدو گفت ای سرور از آن تر

نمود و از حق نشسته است
نمود و پیش آمده است
سایح ملک شد ما را
و از هر چه آمد پیش
این ملک زنده است
مردم من و از پیش
بزرگوار و از پیش
بر آنکه این را
فکر من و از پیش
مردمان سیر از قبل
بماند بر کس نیست
بس ای سرور آتش در پیش
مردمان سیر از قبل
بماند بر کس نیست
بس ای سرور از آن تر
بی گناه خرم زنده دار
بس ای سرور از آن تر
بدو گفت ای سرور از آن تر

کافی از هر چه نشسته است
چون رسیدند به ایستگاه
و گفت ای مردان من
که آورده اند ما را چو چاق
سخن گوئی اولی که گفت
و از کردار دین پیش
در آتش می خورند
چشم من بر تو نهاده است
چون سخن فرمود در نزد
و این سرور از آن تر
زنده است معجزه آفرین
نفت ای مردم و خود بود
بس ای سرور آتش در پیش
مردمان سیر از قبل
بماند بر کس نیست
بس ای سرور از آن تر
بی گناه خرم زنده دار
بس ای سرور از آن تر
بدو گفت ای سرور از آن تر

مباح بود و از هر چه نشسته است
چون رسیدند به ایستگاه
و گفت ای مردان من
که آورده اند ما را چو چاق
سخن گوئی اولی که گفت
و از کردار دین پیش
در آتش می خورند
چشم من بر تو نهاده است
چون سخن فرمود در نزد
و این سرور از آن تر
زنده است معجزه آفرین
نفت ای مردم و خود بود
بس ای سرور آتش در پیش
مردمان سیر از قبل
بماند بر کس نیست
بس ای سرور از آن تر
بی گناه خرم زنده دار
بس ای سرور از آن تر
بدو گفت ای سرور از آن تر

کافی از هر چه نشسته است
چون رسیدند به ایستگاه
و گفت ای مردان من
که آورده اند ما را چو چاق
سخن گوئی اولی که گفت
و از کردار دین پیش
در آتش می خورند
چشم من بر تو نهاده است
چون سخن فرمود در نزد
و این سرور از آن تر
زنده است معجزه آفرین
نفت ای مردم و خود بود
بس ای سرور آتش در پیش
مردمان سیر از قبل
بماند بر کس نیست
بس ای سرور از آن تر
بی گناه خرم زنده دار
بس ای سرور از آن تر
بدو گفت ای سرور از آن تر

[illegible]

2691

خود انصاف ده ای که اندام داری
بر وقت و سر وقت و بهرام
ماند جهان لطیفی و محلی
نور بر سر و عام مردم
چنین بخت را و ای که با این
در خیر و امان بود انوار
هست بر شما هم روزگار
کاین بود چون بدو گشتند
هزاران چشمه و چشمین
سیدان در اند و حاکم و رند
برین می گشتند چرخ و فرار
نموده سوی قبال روان
برآمد بهر می سپاه گران
سروان چرخ و مانند دم
سودان چرخ و در تمام
شدند از هر حاضر و غایب
را کوس و کمر که بر او خورشید
نمای بودان که در قیاف
گشتند هم بخت خرد

که بود خدا و رسول خدا
و چند اخبار و بر این نام
کار را بر این دو می
سید حضرت خیر الله
نوادای الغری و جمع کردن
بودان

بودان شنید و خیر
نمودند با هم یک شورش
نخواستند او را از ایشان
و اگر بر خیزد او خست
کردند از دم خود و چند
شیرین با لطف و کلام
زرد بر لبش با خواجهان
در الزام و جفا و خیر
با سید و از جوان چند
همه علم و در خیر
یک نام و از این بهر
سید طلبید که در غایت
را که می کار بود در

که ای قدرش و ب گشتند
درین سخن از مصلحت و عین
و اگر در اینست بختی گشت
خیر را و ای الغری مردم
چو که در این بختی بخت
خیر بودان و یک شورش
نشدند در دگر با یکدیگر
بعد از هر از این مصلحت
نخواستند او را از ایشان
در صلح و کینه و دوستی
سخن و زبان آورد و گشتند
گشتند او با یکدیگر
رسانه و خود را و او ای الغری
بخت و دفعه و سید
بخت خود را از اند
سواد و روان و عین
چو بر باز و خوشی و خیر
در آمد بختش بر حرام
بخت و خیر و از آن خبر

نصاب

نوامیزان سکه کاوه به / کهن شری آفرینش سینه
 بختش کانی یک چنان / بابرهای لطف بیان
 مسافر نصیب که بار دگر / بروی تو از هوا نشسته نظر
 زین کشت غنای رخسار / بند کعبه بزم بزرگوار
 بزم حبیب صادی دود / شد و مهر از دل بر تو
 دایره سندی او بخت / کرد اندرین مژده جود
 شد از غم پاک است / بران فتنه خاسته
 بران دایره کشتی جسام / هار و کجراشت افشا
 بالیج در سحر نام / بخت تو خسته لب خیرام
 بکار می بر خصم مردان بود / دران دخل کردن کجاست
 بگویم پس حسن از کرم / سواد صد در انفعالم
 چنین گفت خیرت در جود / که دست این سخن برادر بود
 جویشان از کعبه با کعبه / ز جزالتا بر نه اسید
 که زد که دگر در بخت / بگویم سببش که شد
 خادام بخوار تو کس کان / بیو نه افسوس مردان
 رگاری که در جان بران / جویت به بند زوایان
 چه باشد که از روی لطف کرم / در کمال کرم که در بندم
 که چند در جلال کرم کرده / نمودار روی سحر کعبه
 که بگردان او کرم / بگویم که او هیچ بر منبرم

بداند چنین او با مسخ باد / گدای مرد که در کعبه
 میگرد ازین دوا کام نو / که در ازو است تمام نو
 زبانی کف باو الحسن / پس از لطف طایب این
 چنین گفت خبر خدا در جود / که بهتر ازین است او صواب
 که فرج برسان پای کعبه / خصوصت نامین بود استم
 با وجود سوت ازین پس کند / هر طرف در جود استم
 اگر من کوی چنین بر / بدو در جود استم
 و در بدست گردی در سار / که سنی زبانی در طایف جاد
 دستش بران نمود عین / در جود استم
 بند و زوای کعبه / در جود استم
 جیب آله جبهه دود / در جود استم
 بر خنده که در جود است / در جود استم
 چنین دل جمع به سر / پس از جبهه دوی به کعبه
 سوزی سراف بکشتش / چون در جبهه دوی به کعبه
 خوار و از روی بختش / با جود و دوی به کعبه
 کعبه بار کردی بر بخت / که در جبهه دوی به کعبه
 که در جبهه دوی به کعبه / که در جبهه دوی به کعبه
 تو از کعبه که کردی سفر / از کعبه که کردی سفر
 سر از لطف تو بان بار کرد / که در جبهه دوی به کعبه

در جبهه دوی به کعبه
 در جود استم
 در جود استم

نصف مودن افواج میں

شرفیہ میں عباسیہ سمیت حرم
اہم حرم شاہ گاہ مذکورہ برصغیر ہند
آمد اللہ علیہ محمد شاہ

مبین گوشت قطع منار لکود
 رجب سطح لان بازان
 بران حیدرین جانی ملک
 زشت در اندیشه ملک
 نور زده با هر کس از شرک
 کباب شده را که پیش آمده
 بر بید خوش لب خوش
 نوکوی که دای کشیده
 سکه حبیب جهان حسین
 در بر آفتاب کشیده
 رسول خدا که بر پیش
 شده از غنای با هم سوار
 رتبه بیانی با خدایان
 اگر نبرد و طاعت و نیاز
 نور جمال بر هر کس که
 در برت معیان بر بزرگوار
 بر افروم از حسودی و حسد
 کینه و آزار از حسد
 کوبانی از فضا بر خورم

[illegible]

کبریا بقل آن شوقان
 رو بهت گویم که گشت
 جانم بهین مدد کند آن
 برون آمد از خشم و ساز
 در از این که فریاد این
 خدا بختی غمگستم
 بختی اگر خدایم غمگس
 گام نهاد که در میان آن
 که دارم از این کفایت
 در غم من در ده جان
 بر خدایم و در این
 ها اکنون باستانان
 چو بختی در جانم حیران
 در کوه و خاکی که در
 بسند در هر کس
 ندانم که در این میان
 جانم که در میان
 نردم از این کس

جو آهنگ از کبریا
 جوی گزیده و خوش
 خنده زددم و در بهار
 جوی لوله که آن بر دل
 بگفتد بستم از این
 چنین گفتی از روی
 بگفتد مردم خبر
 از آن برگزیده و
 کون نزدی که
 گفتد از آن کی
 جو دوا که از
 رسیدن و
 مردان و
 حیدر و
 جو دوا که
 چو نرسد از
 جدا و
 عین و

رسیدن خاندان قوم غزنیه و

[illegible]

چو آرد زلفش بر روز دگر
 بگفت چنین گفتن بجوش
 مانند صدرا که کم ستری
 نمیان بجو گفت راور سبب
 بر آرد و در دم عمل کون
 بحسرت بدید روی هم
 زبان بر سر حال بر آرد و
 گفتند به هم سحر کینه
 کی ما بکشند از هم دواع
 بدگون و ناودستر اندر نظر
 چو او بگفتن ان نهرل رساند
 به کام خال کعبه در
 ایران چو بدید کعبه
 از سر آمد ازان و مردان
 بگفت زبانه زنج و در دگر
 بنودله خانه و دروازه شما
 جبار را بفرست بجوش
 کنون هر کون زدن آمد بد
 بدگون و ناودستر اندر نظر

مرا کردی چنانچه می بینی
 ز روی خرمشهر لب بر لب
 یا زان آب که آمد بر دامن
 خود را به چشم می بینی
 زده بر لبش کردی بر کوه
 بخواه بدید کردی چشمه
 زان که در ازل تو را می بینی
 نه در محبت چشمه می بینی
 به جدوی تو می بینی
 بزم تو را می بینی
 نه در زرد و سبز تو
 با قدر می بینی
 گدازه ام را می بینی
 و سبزه لبها را
 بجا آورد و بعد از سینه
 چنین در سینه می بینی
 و با صفت از زبان

تتم ارج نمودن احوال
خوبه

بیان کنیم ایام خود و در آن
 سروران عمارت ساز و
 جوایز و جوائز
 بگویند و بگویند
 برادران و برادران
 پس آنکه بگویند
 سرور و سرور
 چشم من است
 چو از در و در
 و از آن که
 برادران و برادران
 و در آن که
 چو از در و در
 نوید و راج
 کنی خدا و رسول خدا
 برادران و برادران
 و برادران

یاران اسیران خسته کمر
 کای نامور مردی که پیش
 دوام نهاده و سیمج مانع
 جو اندر خمر خوشی در
 نهاد آردن خمر نایده
 روان و خمر گران چشم
 در آید با انداز رست
 نوزد بدر و دیب و کس
 رن اسیران بران در حال
 بخور دهن و خمر و کشت
 نند روز خمر اسیران
 رفقه و خمر و کشت
 کفشد کلاه و دغان
 بما از هر دست کین شما
 روز خمر و کشت
 دل از خمر و کشت
 بیا و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت
 نوزد و کشت و کشت

هر که با خنجر بکشد	ایران نماند از آن کس	بدی بسیار در پیش بس	کسی که نه در برابر رس
روزگار است در دل جهان	گفتند بر سر نهان	بناام حداد بول حسد	نهاده در بر تیغ حفا
در آن به او که در میان	گفتند ازین هر دوستان	رسیده اند که نمی گسرس	بسیار زمان خاک کند و ر
چو بخت گزیند صغیر و سیه	جزوی هر خنده رسیده	چو حسن آن در آن کلام	سرازم کند تا هر حسا
ز هر چه بر خور است آه و غم	ز هر چه زنده خور است آه	یا گفت که کی زنده بود	کی حسد بیه کت بود
ز زار زار زان چاه	فغان در آن وقت که کار	بس آن روز و وقت آن	بود تا از خیمه خورشید
بناهی خورشید و عریک	درین کجا نکرده کجا	خفته میان آن کور و دل	زود رفتی را برین به کل
خوش و غم و سیه و گمان	ملک که در این سر و دین	که در آن بود آن کجاست	رسیده است تا آن کجاست
هر که بر کرد آن گمان	چو به پیشش آن کجاست	بجای خود که می آید او	رخ خوشش نماند بر پای او
بنا به روز و در آن گمان	که او که در خیمه خورشید	ز سرش آفتاب در دین	بسیار نفسش که بر دین
چنان پیش بر عریک و خورشید	که بودی از سر و دین	بنا کام جان خوش گذشت	که با چنان پیشش گذشت
بیضا و کام و در کسب	ردان عاقل که در کسب	چو به ای به پیشش بود	تا به وفاتش خوشش بود
ملک و در خیمه خورشید	ز خود و قطع امید و خورشید	برو که بر کرد بر جان	که در ده روز حد حسان
بر آن دین و خورشید	بر ارضش که گمان	بر آن قوم و در کسب	چو رفت و گمان جان کسب
کاران ایران بر سر نهان	رسیده است از ایران فریب کسب		
حکومت بیهوده بر سر نهان	از کسب و سیه و نماند از کسب		
حیدر خورشید	چو شد که از کار و کسب	چو به ضعیف کرد با دین	سند شریع اندیش با دین
بر او در دین خورشید	تند و نفع خورشید	چو به ارم و کار و کسب	از کار و کسب خورشید
چو به خورشید و گمان	چو به هر چه در گمان	چو به هر چه در گمان	چو به هر چه در گمان

هر که با خنجر بکشد	سویادی زان کسب	ز زار زار زان چاه	ز زار زار زان چاه
روزگار است در دل جهان	بنا و آن آن کسب	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
در آن به او که در میان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
چو بخت گزیند صغیر و سیه	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
ز هر چه بر خور است آه و غم	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
ز زار زار زان چاه	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
بناهی خورشید و عریک	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
خوش و غم و سیه و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
هر که بر کرد آن گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
بنا به روز و در آن گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
چنان پیش بر عریک و خورشید	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
بیضا و کام و در کسب	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
ملک و در خیمه خورشید	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
بر آن دین و خورشید	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
کاران ایران بر سر نهان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
حکومت بیهوده بر سر نهان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
حیدر خورشید	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
بر او در دین خورشید	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان
چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان	چو به خورشید و گمان

لب جامه لرب مرگه
 برآیم این ج و ناب
 جویش رخ را که در این
 کزین پس کعبه سرد
 لک نام زبان سخن کسری
 برای تار سطل و لی
 درین خنده هست کلمه قدر
 تا بم بخت ملک میان
 جویم خرم سلاهی نمود
 نصیب سوزان چو عظیم
 ز در کسنا و در بست
 ز کسب خدای رحمت
 سوز که آفتاب در میان
 جواش او که در میان
 سوزن بریزد و بند
 هاست خدای رحمت
مجلس نهم **صلی الله علیه و آله**
و علیهم السلام
خود را که
 بی کسب کین بسند که
 بزرگ معبودان در آید و کار

جوان در مغر و جوی کام
 بس هر چشم کزین کار
 در این میان کشته سرنا بیا
 که از شک جابجا در درک
 گمانها سازد و نه باشد
 چنین کرده آید این کار
 بدگاه آن جوان آید
 سخت آید رایت خاص
 برش من از دماغی
 ز آواره پیش چو خاق
 به میان چوین درجه بار
 با کرد و کشتن معوان
 بر در و دران تاب و خوش
 بخشش چو کد کشتن
 در چشمه در در خوش
 غیب نو در کین کوم
 قدم پیش کمر آبی تا نور
 سینه فیه از در میان
 بدان دران نام و ملک

کونین به افقش میام
چنین کونین درین
بر لب بهنگ درم شدا
هر کس در ایران دای هر کس
در شاگان اول جاکه ز
مکشند کاه بر ما چه جار
یا کف از آب جوی و
بخت یزدان خشن و غفل
خدا به هیچ او بی جواب
بها که شستند زو و باز
بان آن به ز احسان
خفا که دم ای بر دانا
هر چه خفا و جان بران
ساده را چه بدل کسید
به ان مکه کس سخن
به پیش روی برسان
نسخه و نواران ای چنین
نویس که دانی کنی چه کرد
طالع را که بنده و داری

جوبین پیش عالم بهر جهان

بر اند تو فرج لغت دین
که شون بر اند بر شدا
در شاگان اول جاکه ز
بر لب بهنگ درم شدا
هر کس در ایران دای هر کس
در شاگان اول جاکه ز
مکشند کاه بر ما چه جار
یا کف از آب جوی و
بخت یزدان خشن و غفل
خدا به هیچ او بی جواب
بها که شستند زو و باز
بان آن به ز احسان
خفا که دم ای بر دانا
هر چه خفا و جان بران
ساده را چه بدل کسید
به ان مکه کس سخن
به پیش روی برسان
نسخه و نواران ای چنین
نویس که دانی کنی چه کرد
طالع را که بنده و داری

به نهاده و سنان بکرات
در ان سر درم است خسته
بروز در کف کان بهر سد
مستقیم بهر سون جاکه
در آخر جهان بخت کوش
ازین بهر سون بهر سون
چون بهر سون بهر سون
در ان سر درم است خسته
بروز در کف کان بهر سد
مستقیم بهر سون جاکه
در آخر جهان بخت کوش
ازین بهر سون بهر سون
چون بهر سون بهر سون

بر استی که بی کران
بر استی که بی کران
بر استی که بی کران
بر استی که بی کران
بر استی که بی کران
بر استی که بی کران
بر استی که بی کران
بر استی که بی کران
بر استی که بی کران
بر استی که بی کران
بر استی که بی کران
بر استی که بی کران

هر که در چشم کی میکران
هر که در چشم کی میکران
هر که در چشم کی میکران
هر که در چشم کی میکران
هر که در چشم کی میکران
هر که در چشم کی میکران
هر که در چشم کی میکران
هر که در چشم کی میکران
هر که در چشم کی میکران
هر که در چشم کی میکران
هر که در چشم کی میکران
هر که در چشم کی میکران

باشان بفرموده بر کعبه
گفت ای فرزندان من
نموده کعبه را بپوش
نموده قوم و جهان بی
دگر دینی است و فرمودی
چو گفت اینست که رسول خدا
نموده هر موی جان را
گفته است و هر موی سر و

هر موی که فروخته است
چون گوید بپوشد و
نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد
نموده در کعبه بنشینم
بپوشد بپوشد بپوشد
چنانچه هر موی جان را
هر موی که فروخته است

نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد
نموده در کعبه بنشینم
بپوشد بپوشد بپوشد
چنانچه هر موی جان را
هر موی که فروخته است
نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد

نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد
نموده در کعبه بنشینم
بپوشد بپوشد بپوشد
چنانچه هر موی جان را
هر موی که فروخته است
نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد

نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد
نموده در کعبه بنشینم
بپوشد بپوشد بپوشد
چنانچه هر موی جان را
هر موی که فروخته است
نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد

نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد
نموده در کعبه بنشینم
بپوشد بپوشد بپوشد
چنانچه هر موی جان را
هر موی که فروخته است
نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد

نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد
نموده در کعبه بنشینم
بپوشد بپوشد بپوشد
چنانچه هر موی جان را
هر موی که فروخته است
نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد

نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد
نموده در کعبه بنشینم
بپوشد بپوشد بپوشد
چنانچه هر موی جان را
هر موی که فروخته است
نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد

نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد
نموده در کعبه بنشینم
بپوشد بپوشد بپوشد
چنانچه هر موی جان را
هر موی که فروخته است
نموده که در کعبه بنشینم
هر که بپوشد بپوشد

عالم گون دست در
خواه داد

بهرین غایت جان فدا شد
 چنین گفت بپایان
 خفته باختم ز تو دور
 دیگر چنین بزم نگذازم
 باشم چنین مکرر ایستاده
 در اندامم که در کعبه است
 میرود که گدازد شکوه
 دران بزم این چنین خبر نمیدانم
 بنان بخاری که گدازد
 بگدازد چشمم در دوزخ
 دیگر رفت تا شام که در تپان
 خورشیدم در آفتاب نمود
 اگر شبی بهم جان بخش
 بنویسد که بهر کسب
 ز دنیا شود منت ما بهین
 بگویم ز حال عقی و کبر
 زین غریب چو چویش
 مگر آنکه تو به جان باد
 که که در کرم زبانی است

به خاک و گل گشت پیچید
 سر زده و خونی که پیچید
 بر لبان لعل و سن و نم
 به این چنین که در نم
 می خورم از خون و نم
 غم زده که در کعبه است
 غم زده که در کعبه است
 دران بزم این چنین خبر نمیدانم
 بنان بخاری که گدازد
 بگدازد چشمم در دوزخ
 دیگر رفت تا شام که در تپان
 خورشیدم در آفتاب نمود
 اگر شبی بهم جان بخش
 بنویسد که بهر کسب
 ز دنیا شود منت ما بهین
 بگویم ز حال عقی و کبر
 زین غریب چو چویش
 مگر آنکه تو به جان باد
 که که در کرم زبانی است

بهرین غایت جان فدا شد
 چنین گفت بپایان
 خفته باختم ز تو دور
 دیگر چنین بزم نگذازم
 باشم چنین مکرر ایستاده
 در اندامم که در کعبه است
 میرود که گدازد شکوه
 دران بزم این چنین خبر نمیدانم
 بنان بخاری که گدازد
 بگدازد چشمم در دوزخ
 دیگر رفت تا شام که در تپان
 خورشیدم در آفتاب نمود
 اگر شبی بهم جان بخش
 بنویسد که بهر کسب
 ز دنیا شود منت ما بهین
 بگویم ز حال عقی و کبر
 زین غریب چو چویش
 مگر آنکه تو به جان باد
 که که در کرم زبانی است

بهرین غایت جان فدا شد
 چنین گفت بپایان
 خفته باختم ز تو دور
 دیگر چنین بزم نگذازم
 باشم چنین مکرر ایستاده
 در اندامم که در کعبه است
 میرود که گدازد شکوه
 دران بزم این چنین خبر نمیدانم
 بنان بخاری که گدازد
 بگدازد چشمم در دوزخ
 دیگر رفت تا شام که در تپان
 خورشیدم در آفتاب نمود
 اگر شبی بهم جان بخش
 بنویسد که بهر کسب
 ز دنیا شود منت ما بهین
 بگویم ز حال عقی و کبر
 زین غریب چو چویش
 مگر آنکه تو به جان باد
 که که در کرم زبانی است

بهرین غایت جان فدا شد
 چنین گفت بپایان
 خفته باختم ز تو دور
 دیگر چنین بزم نگذازم
 باشم چنین مکرر ایستاده
 در اندامم که در کعبه است
 میرود که گدازد شکوه
 دران بزم این چنین خبر نمیدانم
 بنان بخاری که گدازد
 بگدازد چشمم در دوزخ
 دیگر رفت تا شام که در تپان
 خورشیدم در آفتاب نمود
 اگر شبی بهم جان بخش
 بنویسد که بهر کسب
 ز دنیا شود منت ما بهین
 بگویم ز حال عقی و کبر
 زین غریب چو چویش
 مگر آنکه تو به جان باد
 که که در کرم زبانی است

بهرین غایت جان فدا شد
 چنین گفت بپایان
 خفته باختم ز تو دور
 دیگر چنین بزم نگذازم
 باشم چنین مکرر ایستاده
 در اندامم که در کعبه است
 میرود که گدازد شکوه
 دران بزم این چنین خبر نمیدانم
 بنان بخاری که گدازد
 بگدازد چشمم در دوزخ
 دیگر رفت تا شام که در تپان
 خورشیدم در آفتاب نمود
 اگر شبی بهم جان بخش
 بنویسد که بهر کسب
 ز دنیا شود منت ما بهین
 بگویم ز حال عقی و کبر
 زین غریب چو چویش
 مگر آنکه تو به جان باد
 که که در کرم زبانی است

[illegible]

633

[illegible]

میرا بر سرش این مجرا
 بیاد برش اومدم دست
 برین کلمه که خوش و داد
 از او میان کشی گفت
 که آموختن آن از بخت
 بهیچ شیوه نشد از او کرد
 سوار شدم اندر کردگار
 تا بهیم با مرشدان
 بیاید ز نزد ابرکت
 که خواهر اندم که نامی
 بکار تو منم از شمع حال
 به تریب اندک و اندک
 قصه خوشی که در جیب
 خوشتر شد هر چه بر
 بآن رفت و نه در آن
 به نمرده لب زبون
 نه از علاقه بر کردگار
 که کرده دلم تا درون
 از انجام این دنیا کار
 بهیچ چیز از بهر چاره

میرا بر سرش این مجرا
 برین کلمه که خوش و داد
 از او میان کشی گفت
 که آموختن آن از بخت
 بهیچ شیوه نشد از او کرد
 سوار شدم اندر کردگار
 تا بهیم با مرشدان
 بیاید ز نزد ابرکت
 که خواهر اندم که نامی
 بکار تو منم از شمع حال
 به تریب اندک و اندک
 قصه خوشی که در جیب
 خوشتر شد هر چه بر
 بآن رفت و نه در آن
 به نمرده لب زبون
 نه از علاقه بر کردگار
 که کرده دلم تا درون
 از انجام این دنیا کار
 بهیچ چیز از بهر چاره

میرا بر سرش این مجرا
 برین کلمه که خوش و داد
 از او میان کشی گفت
 که آموختن آن از بخت
 بهیچ شیوه نشد از او کرد
 سوار شدم اندر کردگار
 تا بهیم با مرشدان
 بیاید ز نزد ابرکت
 که خواهر اندم که نامی
 بکار تو منم از شمع حال
 به تریب اندک و اندک
 قصه خوشی که در جیب
 خوشتر شد هر چه بر
 بآن رفت و نه در آن
 به نمرده لب زبون
 نه از علاقه بر کردگار
 که کرده دلم تا درون
 از انجام این دنیا کار
 بهیچ چیز از بهر چاره

١٠٠

[illegible]

نزد
فلک دوزخ

ایس بادله در مشهد کاهنم ولد حاج حسین مراد خان
آتشش دو رختی لبا کند

ایستاد عالی مقام و مولود اقدس

مردم باغ و بستان
مردم باغ و بستان

19

که ما اول سال آمدیم بهجرت سفرهای کرده ایم
با حق تعالی خوشی هرگز در راه نداریم سالاری غیر را
پس بخت گفتند خوار دین که ای نام داران حبیبین
بفرض و بخت یزد و راز فردو برای شما نقص قانع بود
چرا که بخت از پیشتر نثار و بستان عاقلان
شماران نیز ما را در کسب امام داد از زمره خود کنیم
فناوندان خود در انظار که بستان برای ضایع شد
از خود خارج از دین سید علی نبیست و در کمال حاسی
ابو که بر بخت است که خدایا که انصاف دین را شود و شود
مباد شود و در این بستان نه دست انداخته شود
باید ای مردم بهشت فرستادن شما که از انصاف
در بخت فرستادن غیر از کس در کمالی مرد اینکار و بس
چرا که بخت ابوبکر است بودیم او را ببیند و در
که هرگز نداریم این رسول که در پیشینه جای رسول
که چون کرده او را بجهت شما که در بخت فرمان پذیر
نموده اند شما را بخت بول نظر نمود از کرده خود عدل
بر آنکس نمی توانست این اخلا که کرد و خیرش با همه جدا
اما مرا غایب سالار خود که از خیرش با همه میرد
که بودیم خرم و مسرور نبودیم لیکن خلافت علی
در طایمان خلافت سخی چنین قول شنیده اند از آن
نمودند رو جانب آن قول که کردید سالاری و بول
که بر بخت و قدر خود دیگر همه تابع این عسکری شویم
بر آنکه انصاف را میسر همان نامور سر فراری که بود
نشست بختی چنین و خوشتر رغبت نمی شود و در خود خوشتر

که در جواب

که این جواب زنده و صدق و صفا منزه بر حضرت مصطفی
که بودش بر بخت و حق تو انصاف می کنی که در بخت
چرا که بخت از دین و جواب بند و میان چو حق جواب
داند ای اهل پیش و خرد چنین نمودید و کار به
نخست که رسم است از دنیا حضور ما در اسلام است و بستان
پیش بنده اهلش که کردند مشغول کار و در سپارند از آن پس که او را که
کون و نیست از میان شما غریبی بن رسول خدا که در میان ترس از بهر
عسکرها و از کار شما بدو صاحب اختیار شما بگویم و گوی که در مشغول
شماران نیز ما را در کسب امام داد از زمره خود کنیم
فناوندان خود در انظار که بستان برای ضایع شد
از خود خارج از دین سید علی نبیست و در کمال حاسی
ابو که بر بخت است که خدایا که انصاف دین را شود و شود
مباد شود و در این بستان نه دست انداخته شود
باید ای مردم بهشت فرستادن شما که از انصاف
در بخت فرستادن غیر از کس در کمالی مرد اینکار و بس
چرا که بخت ابوبکر است بودیم او را ببیند و در
که هرگز نداریم این رسول که در پیشینه جای رسول
که چون کرده او را بجهت شما که در بخت فرمان پذیر
نموده اند شما را بخت بول نظر نمود از کرده خود عدل
بر آنکس نمی توانست این اخلا که کرد و خیرش با همه جدا
اما مرا غایب سالار خود که از خیرش با همه میرد
که بودیم خرم و مسرور نبودیم لیکن خلافت علی
در طایمان خلافت سخی چنین قول شنیده اند از آن
نمودند رو جانب آن قول که کردید سالاری و بول
که بر بخت و قدر خود دیگر همه تابع این عسکری شویم
بر آنکه انصاف را میسر همان نامور سر فراری که بود
نشست بختی چنین و خوشتر رغبت نمی شود و در خود خوشتر

که در جواب

که بودند با دیده های پر آب مسجده نشسته کمال خراب
لباسیاد در پیش پیشتر خدا هنوزند یاران باو افتدا
دیده سلام وصله و درود بناچار آنکس فتنش نمود
و کرمه از دوق آن از حبه ز اهل حرم گشت بیرون بند
گشت آنچنان حالتی از غافل که در شرح انهم بیست لال
گفت از هر کس نمودی نظر ندول نامه در سینه نهان
چو کردی شرح ز فتنش دل و سینه از خون دل نشناخت
که آنجا ز حال او مصطفی نشناخت دیدن شده او دنیا
نباشد در آن خانه نبودن روا که بگازد کرد و امیر سرا
گفته قزاقی میسر تمام سوی خانه خود نهاد یکام
حبان تو تو بپندم نامی تو که چو سپهنا و کس می تو
کنون میروم بر سر درستان چو کور راوی رواست از

خود کردند دل جبع از ناخوشتر
 نمود پس یاد سال خوشتر
 چو آنس که سپار کرد در نوم
 که کشت از وقت سپیدتر
 که مشغول بودیم در کار دین
 ز تفتین و مشغول تر دین
 اگر چه در دار بودند ازین
 که تفتین او کرده نظر دین
 جسد با ششش تمام
 تفتین و تفتین نخلانم
 سپار خفیه افشور مشر از خور
 چگونه دادند بر خود مشر
 بر آن فتنه مغرور از خود
 یکی که عین کی چند روز
 غنایک اند بر دل در سر
 حامد در گفته شمشیر
 که تیز چون پنجبر جان کرا
 زبان تند چون تیغ کردن را
 که از آنک اشکی بر چین
 بالا نگشته سه استین
 بر این مشر آن تیغ خنک
 برون آمدی خود بخود از کف
 که داری تو یا بر آنس چه نوا
 که ما نیم ماین مشر فیه نوا

سینہ

پسندید این سخن بر خود پسند
 که بعد از سفر کوشش و زحمت
 چو میسر میشد ویش و رفیع اگر
 که آت شودین شرف و بزر
 که ایران کند بر وی نماز
 با کجاکر آنکه گذاریش از
 بهایخ چکنیشت باز هر خنده
 که ای خوششان افاضه مستند
 که گفت این سخن بر ملا خیل
 بر فتنه و خود به بنال آید
 که عشق نیاید دیدان کجا
 چو میشد میکشید مدفون اگر
 که میشد ز تهنیت ماهر دور
 بدان ناکه آید بروی نماز
 و درین کار حاصل گنبد امتیاز
 بخت خود را رنول حنه ا
 که سجوشت پروردگار و دلو
 که نسبت به سید شکر العشر
 نمودند اما از آن داوری
 که سببش را وی که روزی در
 چو میسر میشد ویش و رفیع اگر
 که آت شودین شرف و بزر
 که ایران کند بر وی نماز
 با کجاکر آنکه گذاریش از
 بهایخ چکنیشت باز هر خنده
 که ای خوششان افاضه مستند
 که گفت این سخن بر ملا خیل
 بر فتنه و خود به بنال آید
 که عشق نیاید دیدان کجا
 چو میشد میکشید مدفون اگر
 که میشد ز تهنیت ماهر دور
 بدان ناکه آید بروی نماز
 و درین کار حاصل گنبد امتیاز
 بخت خود را رنول حنه ا
 که سجوشت پروردگار و دلو
 که نسبت به سید شکر العشر
 نمودند اما از آن داوری
 که سببش را وی که روزی در

که بدارم منور این پیام
 که ما هست حرف تو گفتنی
 بیا سخنی گفت آن محترم
 و در آنجا از این صفت
 و شناده شد نزد بومر باز
 در شناده گفت باز
 بدان ای واد که این دنیا
 درین دهم قدر خواهی اگر
 جویند واد شنیده این پیام
 مبدی خبر خنده دل چو تاب
 چنین بود و بود کردار تو
 که دیدی بخواه دم شبنام

زنا گفتنی و در تو گفتنی
 که چاریم برده و در تو گفتنی
 به چاریم هم میتوان کردار
 گفت آن چو شنیده از آن
 بود نزد آنم در تو گفتنی
 به چاریم توان نمودن ادا
 بدست سپاریم بار تو
 چنان شد که چیدشتی زنگار
 چنین کرد پس زنا خطاب
 عجز کردم که دیدم باز تو
 چینی بجا به گفتنی

در شناده شد نزد آن بدار
 خفتن و توان گفتنی
 بگویند که عار این پیام
 او بگویند و عار این پیام
 بگویند و در شنیده آن
 اگر توان و در تو گفتنی
 در شناده شد نزد آن بدار
 دلش از زبان عمر زده کرد
 گوی جان جان بر تو گفتنی
 پسندی تو که بعد از این بدار
 گویا شد زنا خطاب

که بدارم منور این پیام
 که ما هست حرف تو گفتنی
 بیا سخنی گفت آن محترم
 و در آنجا از این صفت
 و شناده شد نزد بومر باز
 در شناده گفت باز
 بدان ای واد که این دنیا
 درین دهم قدر خواهی اگر
 جویند واد شنیده این پیام
 مبدی خبر خنده دل چو تاب
 چنین بود و بود کردار تو
 که دیدی بخواه دم شبنام

کسیست بخودن بوجاهت سرم
در آن شوق و کبر و غرور
که تائب داد و هفت نشت
سوی بعد لهذا جسته
ابو کبر از دین آن جسد
مردم نه سوی خانه و منزل
چنین داد مسدود جوب
نموده آن عذر و پوشش
بر مردم نه زاده بدون
سوی خانه خویش گرفت راه
چنین گفت راوی بر چشکر
هر روز ز سر کس دل بخت
ز بیکانه بسر خانه پرده نشسته
چو باین راه بگذر شستم
که آنکه آخره اندر گذر
با این مخالفت مستم شود
که تا سببی سخت در کار دین
در این انقوم را سینه
کجشی مکرر بشان
که با وصف جنت محت فیر
دل به جوارگان این مشتند
که سبب مستانیم از بوتراب
هین بود منظور آن تیره دور
چو سلمان و بود چو عایشه
مادر و پدر که زنده
کفایت سینه دل پذیر

عمر تا پیر شده او ز خوشم
چو با این محبت با چار سید
مست و نه بر روی چشم
چنین گفت بجهت نه سینه
تو هم گذر از این مناسبت
سوی عذر از آمدن خودستم
عمر و دست شش از دین
گفت این که در مسجد
غنیمت شمرده انقوم نیز
که بگشت چون کید و زور و دگر
که بود ایچ کردیم امری غیر
حسان نقشیند در کاظم
همه نقی کشیده است
یا آنکه دانند کس عرب
سران قبا میرزگان
تغیظ بر صاحب دارم
همان عصر آن دین ام بکار
که دهنده زاده این انجمن
و مکن شود آفرین پایدار
که بر سحر و شید مانند
نخاهان اصحاب خیر
که دانه تو هم نام آن بر دین
به لعل مردم چنانکه
ز بهر خدا و رسول خدا

بسی سینه

همین سینه از این سینه
همین از اعوان و انصار
نخاهان و حقیقت دان
چو با این محبت با چار سید
تو هم گذر از این مناسبت
سوی عذر از آمدن خودستم
عمر و دست شش از دین
گفت این که در مسجد
غنیمت شمرده انقوم نیز
که بگشت چون کید و زور و دگر
که بود ایچ کردیم امری غیر
حسان نقشیند در کاظم
همه نقی کشیده است
یا آنکه دانند کس عرب
سران قبا میرزگان
تغیظ بر صاحب دارم
همان عصر آن دین ام بکار
که دهنده زاده این انجمن
و مکن شود آفرین پایدار
که بر سحر و شید مانند
نخاهان اصحاب خیر
که دانه تو هم نام آن بر دین
به لعل مردم چنانکه
ز بهر خدا و رسول خدا

ز دین چون بخت نه
کنندین و دانا چو دگر
که آید در حش و حشوت
نباید در کجی رختیم کرد
سخن آنچه گفتی و دلدانه
یک یک گشتیم با اهل بیت
به بهر چنان می نویسد
خلیفه چنان کرد و روزگار
گفت رسیده بود این سخن
بجستل اموال خرج جنود
نموده این بند را نشید
در یک رقت بختی بین
چو با این محبت با چار سید
تو هم گذر از این مناسبت
سوی عذر از آمدن خودستم
عمر و دست شش از دین
گفت این که در مسجد
غنیمت شمرده انقوم نیز
که بگشت چون کید و زور و دگر
که بود ایچ کردیم امری غیر
حسان نقشیند در کاظم
همه نقی کشیده است
یا آنکه دانند کس عرب
سران قبا میرزگان
تغیظ بر صاحب دارم
همان عصر آن دین ام بکار
که دهنده زاده این انجمن
و مکن شود آفرین پایدار
که بر سحر و شید مانند
نخاهان اصحاب خیر
که دانه تو هم نام آن بر دین
به لعل مردم چنانکه
ز بهر خدا و رسول خدا

بود که با کار جهان که برین مهر و خورشید زلفان
نماند از گونه محبت شام که با هر خاسته بر انتقام
از آن خورشید خانی بدو شمشیر سرافکنده در پیش درگاهش
و به چشم وزیر خستیده که با این محبت بدو چایسید
تر گفت از جوشن آفرین چنین گفت سپهر با هزار زبان
که تا دست محبت دهر با عزیز که از طوع بهند و در شمشیر
عجب شیشه این سخن آرد در و دیو چه شمشیر در کور خیز
عمر با هانم نزع کند شمشیر عیان او که شمشیر از جوشن
هر شمشیر مانده در جوشن خستیده به عذر آمد به شمشیر
اگر آنکه از لطف محبت کنی بر من بنده چنان انتقام کنی
خدا را شکر جوابی و می رسول دل آنکه در جوشن از جابلول
چو از دست کوتاه شد گفتگو مرا نفوتم را بخت آمد برو
شد آن حرف روز و کردار گفتش با غایبان حاضران
چاکر دست تو می خام دین که در الواقع امیدستان چنین
که محبت بنا اهر کردیم ما بخود کار را سپهر کردیم
و لیکن نمودند جنس مسلمان بوی که محبت به خطارین
شیشه ندیده شمشیر عی که بعد از غایت خوشتر ده
رسید این همه با خوشتر عر شاد و شتر ز لزل بدل شمشیر
ریشتر که با که باید بخش از آن نادران جهان کشت
ستایم محبت بود و عید به نزدیک آیم کار میباید
چو این نکر که در آن کاران جویم آنکه تنها با خدا
نخوت نشسته با که که

که انداخت محبت بوتراب زخم بر بدست که در آرام خواب
در آید از گونه و گفتگو که نماند ز کشتن رو که کار او
که گوید بیدار و گفت سخن نماند کسی پیش او دم زد

زبان نادر آید و گفتگو که نماند از آن که شمشیر
لشسته آکنده سر که پیشتر که نماند از آن که شمشیر
که نماند از آن که شمشیر که نماند از آن که شمشیر

بار و خشن از آن که شمشیر که نماند از آن که شمشیر
خلیفه بدو گفت که میباید که نماند از آن که شمشیر
چنین گفت سپهر خستیده و وزیر که نماند از آن که شمشیر
که خشان اصحاب غیر البشیر که نماند از آن که شمشیر
و هر که در محبت و در که نماند از آن که شمشیر
خلیفه پسندید رای سپهر که نماند از آن که شمشیر
شیر و یک مسلمان و نود و نه که نماند از آن که شمشیر
ماور و شش روز و در که نماند از آن که شمشیر
با ندوه و خزان طلال مقام که نماند از آن که شمشیر
خلیفه شد از دیدن هر که نماند از آن که شمشیر
چنین گفت مسلمان آن بخور که نماند از آن که شمشیر
مرا و از عذر از این گفتگو که نماند از آن که شمشیر
چنین گفت مسلمان که نماند از آن که شمشیر
بعرفا که که کنیم اعتقاد که نماند از آن که شمشیر
و که باره بر سپهر که نماند از آن که شمشیر
در اوقات ما را چونان که نماند از آن که شمشیر
به بار و در وقت اولی که نماند از آن که شمشیر
بکبار و آن نادران تمام که نماند از آن که شمشیر
چو در هر شمشیر که نماند از آن که شمشیر
حکم خدا سپهر کائنات که نماند از آن که شمشیر
آن خدا و آن وقت خاندان که نماند از آن که شمشیر
که خدا صوم و صدقه و زکوة که نماند از آن که شمشیر
در احکام بود و گفت روا که نماند از آن که شمشیر
از این حرف مسلمانان که نماند از آن که شمشیر

از آن شمشیر که در باطن که نماند از آن که شمشیر
ملاح چنین در و شمشیر که نماند از آن که شمشیر
سپهر شمشیر که نماند از آن که شمشیر
رفیق نماند از آن که شمشیر
از وی گفت کند این را که نماند از آن که شمشیر
درین کار تا خیر باشد که نماند از آن که شمشیر
خلیفه خود را و در زمان که نماند از آن که شمشیر
بنی را ندیده و جنس میان که نماند از آن که شمشیر
در این انتظار بر جوشن که نماند از آن که شمشیر
را ندیده و محبت از آن که نماند از آن که شمشیر
از این روز کرده جویم شمشیر که نماند از آن که شمشیر
عمر گفت از آن سوال جواب که نماند از آن که شمشیر
که در از خفا کار سرستان که نماند از آن که شمشیر
بعرفا که که کنیم اعتقاد که نماند از آن که شمشیر
و که باره بر سپهر که نماند از آن که شمشیر
در اوقات ما را چونان که نماند از آن که شمشیر
به بار و در وقت اولی که نماند از آن که شمشیر
بکبار و آن نادران تمام که نماند از آن که شمشیر
چو در هر شمشیر که نماند از آن که شمشیر
حکم خدا سپهر کائنات که نماند از آن که شمشیر
آن خدا و آن وقت خاندان که نماند از آن که شمشیر
که خدا صوم و صدقه و زکوة که نماند از آن که شمشیر
در احکام بود و گفت روا که نماند از آن که شمشیر
از این حرف مسلمانان که نماند از آن که شمشیر

خلفه هم از درون مرد و بر
پسید آن چهر چشم تر
که از تر غم و حسرت
مستانه حق را نشان بر هر
در شمار آن چهر با حسرت
برادر کلام رسول خداست
منه خفته تو خاکم طاف می
که ناکرده شرم از خدا حرم
خسته و نگران شده ای منی
کنون بگذر از قول جان خود
زبیر رغبه کعبه و مال
که این چهر بود و نامم یقین
و نه غافل از صدق مقوم بود
بصورت جنبه و زبان فصیح
گفت که از غایت حیرت کرد
چو اندک بر کون جا نیست
کجا پند زبیر کجا حسرت
نشتر کجا که زبیر آن
کعبه را گشتی بوی خدا
بر لاری این کرده عین
کرمی مذکر را از آن چهر
بجز آنست را و زبیر البشیر
زبیر و صابیت بر آن مجسمه
رسا می این دست از رهنه
تو خوشتر بر آن که در پیش

بر خفته شد بیشتر از وزیر
بجو داشت آن مرد و زاید
پیش رسد حق با نیکو
در کمال برکت و در کلام
همان در خواب که خبر ازشت
که در نظم و لغیان نمودی
ممود در آن محسنه ستم
هم از قدر حق از دست بی
کعبه خود زلفان دیوان خود
خداست سرشیر از غفاله
که از برف نای مردان دین
در آن دعا جنبه است صبیح
نظمی است که در دایره
سراج بر جان و دست
کجا زبیر کجا زبیر
نمک کسی جز به در جهان
ازین کعبه صبر این بیا
که بفریضی شان بود عین
شدی از خدا و بی اجنبی
ممود از تصرف جسم چهر
مرا و از خدا و خود بر کوبید
چو آن چشم که با دش ناید عین
حکیم خداوند عالم و می
که او است بیشتر از هر حسین

توفیق الهی

سند خطی از خط مشهور
که در کتاب خط مشهور

توفیق الهی
در آنم که بودی تو کافور
که دادند او را عذاب
دام فراموشی هر صفت
کنون از به صفت خوشی
شعره بر شوکت شان خود
که هسته تو در حوز و این
شعره بر شوکت شان فر
بیشتر از خدا از بی شرم
بنا بر حسن جابر حساب
کنون شرح کشف خضر بی
زبیر بر منبر زبیر شد آن
الو و علی عتیقه شده بود
گفته باز و منبری حسین
چنین گفت که از منبر این صواب
و کرمه گفته که از کشتن
مرا و زبیر که زبیر است
چو زبیر از آن که شکو
بر رسید که امیر عرب
چنین را و پس که از این سخن
خبر داد آنکه از این سخن
سیر از اینها که از این سخن
چنین گفت پس آن و خدا
تقدیر حق که از این سخن
اگر چه بر آنست که بستر خود

که از بی کسی نیست بفرز
بجو داشت آن مرد و زاید
پیش رسد حق با نیکو
در کمال برکت و در کلام
همان در خواب که خبر ازشت
که در نظم و لغیان نمودی
ممود در آن محسنه ستم
هم از قدر حق از دست بی
کعبه خود زلفان دیوان خود
خداست سرشیر از غفاله
که از برف نای مردان دین
در آن دعا جنبه است صبیح
نظمی است که در دایره
سراج بر جان و دست
کجا زبیر کجا زبیر
نمک کسی جز به در جهان
ازین کعبه صبر این بیا
که بفریضی شان بود عین
شدی از خدا و بی اجنبی
ممود از تصرف جسم چهر
مرا و از خدا و خود بر کوبید
چو آن چشم که با دش ناید عین
حکیم خداوند عالم و می
که او است بیشتر از هر حسین

که از بی کسی نیست بفرز
بجو داشت آن مرد و زاید
پیش رسد حق با نیکو
در کمال برکت و در کلام
همان در خواب که خبر ازشت
که در نظم و لغیان نمودی
ممود در آن محسنه ستم
هم از قدر حق از دست بی
کعبه خود زلفان دیوان خود
خداست سرشیر از غفاله
که از برف نای مردان دین
در آن دعا جنبه است صبیح
نظمی است که در دایره
سراج بر جان و دست
کجا زبیر کجا زبیر
نمک کسی جز به در جهان
ازین کعبه صبر این بیا
که بفریضی شان بود عین
شدی از خدا و بی اجنبی
ممود از تصرف جسم چهر
مرا و از خدا و خود بر کوبید
چو آن چشم که با دش ناید عین
حکیم خداوند عالم و می
که او است بیشتر از هر حسین

که از بی کسی نیست بفرز
بجو داشت آن مرد و زاید
پیش رسد حق با نیکو
در کمال برکت و در کلام
همان در خواب که خبر ازشت
که در نظم و لغیان نمودی
ممود در آن محسنه ستم
هم از قدر حق از دست بی
کعبه خود زلفان دیوان خود
خداست سرشیر از غفاله
که از برف نای مردان دین
در آن دعا جنبه است صبیح
نظمی است که در دایره
سراج بر جان و دست
کجا زبیر کجا زبیر
نمک کسی جز به در جهان
ازین کعبه صبر این بیا
که بفریضی شان بود عین
شدی از خدا و بی اجنبی
ممود از تصرف جسم چهر
مرا و از خدا و خود بر کوبید
چو آن چشم که با دش ناید عین
حکیم خداوند عالم و می
که او است بیشتر از هر حسین

که در کشف نام بار این سخن که با تو رفتی و مدارا کنی
نشد که کشف او با پیش که سید ذات جنب حق پیش
روانش بر آینه با یسوی که اسرار علی سوره او
هر شش روان با هر سوره که گفت پیش هر بر آن
شسته نه خبر این خبر که کان بنی اشم از کینه او در آن
و یکیش شمشیر از کین سیه در خانه را از دور و کینه
و در در خانه آتش زینم زهرا که ای کجاست کنیم
تو بجای خود پیش ای اشم بغضای مغرور در روم
و چون در خانه کرد و دراز که برادر دست این حراز
و در وقت از او قیصا به چهره چادر رسته به چادر
که در کج این خانه نیستیم در خانه بروی خود بستیم
شواغیر از خدا اجنبی تا اینکه هستیم ال بنی
تا از خانه بر سر اجنبی به کج صحبت کند به حسن
شسته این سخن را چون خدایا نایب در آن که رجب
خانه که خود را تو مشد کنی بهجت بنوت جو کشت زلف
گله بر در بسته زو انجان که شسته آن در زو در آن
بدان بینه مطهر باور که اندا بروی با آن که سید
بر زو از آن که عرض کنی باریه بخشیم روح الان
رو کشت با ناله از پیش که خود را رسد که کمر
چو که خود را در شرف هم چون در عرب در میان شمس
نه از آن چشمنه که کتاب خدا هم با آن نامش
مادای قدم به شمس حیا بر خلق و حسن بند را
بر کمر و تر سجدتی چنین بود و این علم از پیشین
خود که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که
خویش را بر کمر گرفته نام بجان دشمن ال خیر نام

باز در کشف

باز در کشف آن کشف اگر باره از دل بر آورد آه
باز پیش پیش پیش پیش که هر چه آورد زهر احوش در
نمودند سکه با و نیز رو که منظور او بود از آن جستجو
شیر خدا پس در آن کشفه چنان که گفت بر آن کشفه
کشف با او که با یو حسن زخیرت خویش بشو سخن
ما بهنج جن کشف شیر خدا که ای خوش نشان در جبهه
شما که بجز در جبهه میرید به فرس میروم خود شما سیر
در آن که در کشفه که ان پیش که کشته با سینه
بیت عمر کسیر رسیدن دویم در کشف خاله پهلوان
چو دیدند احوال او در آن سوی تیغ بودند دست از آن
بصیرت ابرو رسول خدا که از کسب دست از جبهه
پس آن اندازان صاحب و مریدان خاص رسول خدا
چو قول است در زو از این سیر و قول اول به معشیر
و سیم که شد سوختن زو و کردید حاصل کردن در
در آن زو بنال شیر خدا عبا بر سر آکنده خیر الفت
خوشان زو با او با و آه بر او و مشیر و وسیده
حسین حسن در زو بنال آه بر نه سر و با و حیرت زو
هم در زو بنال و غوغا و غوغا چو با تم سر از شسته انجان
علا که گفت سپهر برین بحیرت زو در زو خدایان
شسته قبل زلفا و عسل که معده را میست از پیش علم
در آن که شمس شیر خدا فتنه از خود سودت حکمت
دو بار بار از آن که در آن که در آن که در آن که در آن که
و کرد و در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که
چو پیش آمد رسول خدا که او را بر سر کرده مرا
خدا که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که

بر جبهه

و اگر گفتی از خیر است و خدا بدش را چنان از خدا
و اگر سوختن این است و ده را که او داشت از خیر است
چون که او را از خیر است و خدای کردی بجز در پیش
چون چای از خیر است بر سینه که بدان نموده قطع امید
بد گفت از سر در آنگونه تو خود را خدای بهتر از ما
در آوردم اصحاب و اتمام بیعت ترا از خواجگان تمام
پای عیسای شده و حبلی که گفتی چنین بیعت از ما
کنون چشم دارم بر آن خدای فانی غنم ایستاد
ابو محمد گفتش که ایستاده ای کنم از کوفتی تو مست کباب
که در حیره سینه ایستاده کن و دفن پایش را
ابو محمد از خاتم بسیار پیش طلب کوفتان را نزد خویش
یکصد نوبت از سوی من برای ویران این آنگونه
بگفت ایستاده و حرکت به پیش رفتی از پیش تو شادمان
چون گفتی بجز این بود اسم محمد اندر سوی من
خلیفه بگفتش که من نام او بزم چرا تو نوشتی بگو
خلیفه بر آن حدیث که او گفتی گفتش که من پس از آن که چنین
باو باید که از خدای دل بگریه گاهی بنی و منشر لشکر به
نیاید او را بعد از من و خدای بجز من او بجز قدر رب
کسی که خدای بگریه بر آن نه و من شهادت که
در این کار ایستاده کان خدا تا قبل با صاف باشد روا
دو است که چون کتاب که درین را کند از از آفتاب
مان کار را که بگویند که در دین معقول است سینه
چون که ازین خدای من ازین با صاف آید از خدای
ابو محمد را حال شده گفت بحکم از کشتن جنای که
مقتل او را در آفتاب دید به بخون تو از کشتن گفت و شنبه
عمر بنو بکر و شنبه از کشتن گفت و شنبه

پیشانی اندم ز غمی گشت که بهر عمر انسجدار داشت
بهر الطاف کرد و خوشتر بود بر دلی بنزد خلیفه بود
پیشانی از کرده خویش سزد که رسی تو بفرمان
محبت و ان رفت نزد ما را که در حال به رحمت
چنین و پاسخ وقتی رسول که این کار را نیز کردم قبول
که من حکم کردم بحق که من حقش را بر تو آوری
داند او را امام بحق که من حقش را از او بپای حق
بد گفت رو باز من بگو با آنچه گوئی کنم رو برو
رساید خود را بچو سیر جبار ابو محمد را دید در جنت
جان کرد او نیز خدای از که مرا در شر در نظر آید
شدش و در شرف بود گفتش که درید او جان
بد گفت خدای که پیشتر در یافت تو فوق از کار
بپای من بعد و شیرین که او شد نمک که خود را
محمد چو خیر گفتش که کرد راود در سینه آید رود
دوان باز آمد بنزد پدر بدید که او کرده انوشهر
سوی عایشه کرد که مایم که آن هدم غار خیر الام
بدان که بودم بهر غبار کنون نیز دارم امیدوار
به یهودی سبوح و ربیع در آنچه خاص و منم کند
که بر دل نشاندید حیدار منم از خون حب ایستاد
چنانا و صیت کجا آوریم بدان که خود فرمود و منم
که به حضرت سرور اینا نباشد و آنچه منم رود
کنول ایستادیت بدان یک صدایم و دیگر قصه جبار
کردش سجد خلافت گفت که در قتل ملک حکم تفت
بناچار رفت از دین بروی نیم عمر بدلی پرز خون
و اگر گفتی از خیر است و خدا بدش را چنان از خدا
و اگر سوختن این است و ده را که او داشت از خیر است
چون که او را از خیر است و خدای کردی بجز در پیش
چون چای از خیر است بر سینه که بدان نموده قطع امید
بد گفت از سر در آنگونه تو خود را خدای بهتر از ما
در آوردم اصحاب و اتمام بیعت ترا از خواجگان تمام
پای عیسای شده و حبلی که گفتی چنین بیعت از ما
کنون چشم دارم بر آن خدای فانی غنم ایستاد
ابو محمد گفتش که ایستاده ای کنم از کوفتی تو مست کباب
که در حیره سینه ایستاده کن و دفن پایش را
ابو محمد از خاتم بسیار پیش طلب کوفتان را نزد خویش
یکصد نوبت از سوی من برای ویران این آنگونه
بگفت ایستاده و حرکت به پیش رفتی از پیش تو شادمان
چون گفتی بجز این بود اسم محمد اندر سوی من
خلیفه بگفتش که من نام او بزم چرا تو نوشتی بگو
خلیفه بر آن حدیث که او گفتی گفتش که من پس از آن که چنین
باو باید که از خدای دل بگریه گاهی بنی و منشر لشکر به
نیاید او را بعد از من و خدای بجز من او بجز قدر رب
کسی که خدای بگریه بر آن نه و من شهادت که
در این کار ایستاده کان خدا تا قبل با صاف باشد روا
دو است که چون کتاب که درین را کند از از آفتاب
مان کار را که بگویند که در دین معقول است سینه
چون که ازین خدای من ازین با صاف آید از خدای
ابو محمد را حال شده گفت بحکم از کشتن جنای که
مقتل او را در آفتاب دید به بخون تو از کشتن گفت و شنبه
عمر بنو بکر و شنبه از کشتن گفت و شنبه

سپهر نگر بسیدارش ایوان
 که سحر خیزه بقیع طغیان
 این قدر از شیر برشته نام
 نموده در اینجا مقترسم
 به یکم موقت از آن دار
 بهایت نمود انهم برآمده
 که در قتر است و خوشتر
 بجز بهایان تر زاد دل شود
 سپهر از چند روزی محقق
 بویاده چند روزی خشنیه
 که القاب عزت و اعتبار
 بنچار برود شده از ویر
 که او سحر زاهت از حستان
 نموده احوال او را بسین
 که در هیچ بعد از ادای صلوة
 کند سیه از باغ جفائات
 و زان پس قدر ضرورت تخاصر
 کند نیز از هر یک با تخاصر
 چرا که گشت از خوشتر اگر
 که است رفته بر طر بدو
 اگر بر چه سحر آید و مکان
 که آن بنامور را سحر روزی
 خوشتر باشد از خوشتر فراغ
 به سحر خود سحر آید باغ
 قضا و قیامت در سحر کشیده
 سو بکسین سحر آید و بسید
 از آن خوشتر جانور سحر
 عیاد و رها که دایم کشیده
 از آن بخت خود را بدو
 از آن بخت خود را بدو
 ستن بن سپهر از چند روزی
 سینه خود را بنزد عمر
 و آنکه حاله پیشتر در
 رفت و بخت بعدی خیر
 که افکار که در سحر در وجود
 را راضا را بیکبر بود
 عمر که در سحر از این سخن
 و سحر گشت فارغ از این سخن
 و که بود خاله از آن روز باز
 مگر بنزد و می سرشته از
 که در بخت مقرر رسول خدا
 نمود از گرم این خطا بشرط
 شدم فارغ از نظم امید
 ز غار ابو کبیر که سحر
 چگونه احباب در این مقام
 که شد و خلاف خود را بدو

نہایت

نه او خسته نه حشام او
 نه بطریق شرع خبر بود آن
 که باشد بکفر حربه ز او
 که بودند به شبه از سیدین
 از ایشان بهر جا که بودند بو
 که افتاد در زمره طالبان
 نه است کشیده نه از ان خوشتر
 که گردان لبست از تواد
 چو بر سر زلفش بر آید این
 که ازین کار راه حق گرداند
 روایت حقیقت و تحقیق
 سخن گفته بهر چه در نوشته
 در کتبش سرور غور غور
 بنوایع بران رب العباد
 بقدرت خدایه سرور غور
 بهر و غرضش در ان فیضان
 که با علم از جویت سرور
 روایت چنین گوید او در ک
 مژده این چنینش که در خطور
 دین بین و بشیر متین
 به این که مردم صفات جدا
 نمودم در انکاره بهر چه
 صیغه نباشد چنین
 این قصه و نمودن نامور
 رنج و صمود و امور معشر

دل بود بوی کبریا و دود
 که طعم صریح و جلی بود آن
 با محاسن بین داده بر ملا
 برایشان در اینست نظیر حق
 کشیده نه چون بفرمان او
 بخت و حرمت هر شان
 گفته نه سر از غلبت پیشتر
 سزاوار بود سپو کاه را و
 گزین هر خلاف صریح سبیل
 رهنمود در غرضش این گردان
 که رفت حق و کاشه تمیز
 ندانم جز این جواب دگر
 بهر که از آن محاسب خستام
 یک یک و به پیشتر است و او
 که بود جز اید استوار او
 که کرد بهر صفت و پس سکنان
 بود قدرت او در اخلاص ترا

رنگین کردش لبست از تواد
 بر سیران القوم را با تمام
 بهر نو در دست آن ماهان
 بگشاید بر فقه جلی کشید
 روایت کند و در پیشتر
 است از توده معلوم رفیع
 نه است دل بود و محض از زبان
 هر چه کرد و کند زبان او
 کدام است بر حق فکر کدام
 اگر گفت که را کسر کرم تر
 چو بشیر روایت رفیع کبر
 حق بودن این امر بغنی
 چنین گفت دین که چو نه نگار
 اگر شد او و دیگر یا بعد از این
 که هر چه رسید از این است
 کون هم گرفت از این سینه
 بخت و به کدام امر او

نمودن است تمام بهر از غدا
 که بودند صشر کشید و غلام
 بگشاید و از آن سزاوارشان
 صغر خسته بهر صشر و کبر
 که چند از آن هر چه داشتند
 که بودند متعول مندر حرام
 که استانشان بهر از اعیان
 نه از حش استانشان در اخلاص
 اندرند بهر پنج بجز این کلام
 که بخت تر گرفت از پیشتر و بعد
 هر چه گوایان از یک و کسر
 هر چه داند نه هر چه تمیز
 که بود در حوز و این اعتبار
 که بهر چه بود از او و حشین
 که کرد و نمود در پیشتر است
 که بهر چه داشت نه استخه
 که جوانه محبت درین امر او
 که در کار چهره مستقر شد
 که باشد نه بهر از هر چه
 بود و کجا با وجود دم و ضمیر
 خداوند خبر داده بودند شان
 که داند خلق احبش را تمام
 فروز تر غرض خدا و رسول
 بهر از فکر و عود و نظر مانند
 بهر از خطب و آلا بهر سینه

دل بود بوی کبریا و دود
 که طعم صریح و جلی بود آن
 با محاسن بین داده بر ملا
 برایشان در اینست نظیر حق
 کشیده نه چون بفرمان او
 بخت و حرمت هر شان
 گفته نه سر از غلبت پیشتر
 سزاوار بود سپو کاه را و
 گزین هر خلاف صریح سبیل
 رهنمود در غرضش این گردان
 که رفت حق و کاشه تمیز
 ندانم جز این جواب دگر
 بهر که از آن محاسب خستام
 یک یک و به پیشتر است و او
 که بود جز اید استوار او
 که کرد بهر صفت و پس سکنان
 بود قدرت او در اخلاص ترا

رنگین کردش لبست از تواد
 بر سیران القوم را با تمام
 بهر نو در دست آن ماهان
 بگشاید بر فقه جلی کشید
 روایت کند و در پیشتر
 است از توده معلوم رفیع
 نه است دل بود و محض از زبان
 هر چه کرد و کند زبان او
 کدام است بر حق فکر کدام
 اگر گفت که را کسر کرم تر
 چو بشیر روایت رفیع کبر
 حق بودن این امر بغنی
 چنین گفت دین که چو نه نگار
 اگر شد او و دیگر یا بعد از این
 که هر چه رسید از این است
 کون هم گرفت از این سینه
 بخت و به کدام امر او

نمودن است تمام بهر از غدا
 که بودند صشر کشید و غلام
 بگشاید و از آن سزاوارشان
 صغر خسته بهر صشر و کبر
 که چند از آن هر چه داشتند
 که بودند متعول مندر حرام
 که استانشان بهر از اعیان
 نه از حش استانشان در اخلاص
 اندرند بهر پنج بجز این کلام
 که بخت تر گرفت از پیشتر و بعد
 هر چه گوایان از یک و کسر
 هر چه داند نه هر چه تمیز
 که بود در حوز و این اعتبار
 که بهر چه بود از او و حشین
 که کرد و نمود در پیشتر است
 که بهر چه داشت نه استخه
 که جوانه محبت درین امر او
 که در کار چهره مستقر شد
 که باشد نه بهر از هر چه
 بود و کجا با وجود دم و ضمیر
 خداوند خبر داده بودند شان
 که داند خلق احبش را تمام
 فروز تر غرض خدا و رسول
 بهر از فکر و عود و نظر مانند
 بهر از خطب و آلا بهر سینه

شش ساله منم خوشترم
 یک دوره بقره خوشترم
 کافر کی مجز انبی
 باید چنان که خوراسما
 بکشد افکانه یاران او
 جو عارضه ای از او است
 عرای سخن چون زیارتی
 عقلت که چون بدادم از ع
 کمون بشر این مردم می
 مدبر با کفایت از نادر
 جو فردا در کاهت از نادر
 نخست او بگوید جواب شما
 ناید ترارده بر روی کار
 نیاید و گویند خوشتر
 زار از زمان برده را در کش
 عمر که در نشتاد نزد ع
 مدار و بکشد از خوشتر جای

میانم که در توت و کجاست
 ناید که کجاست
 بر آلتی باز نود ع
 کجاست که کاین تا در توت
 در کجاست در میان
 کجاست خفیه من در راهبر
 کاین است که نادر کجاست
 کداریم باز توابع کجاست
 کجاست که رابرای جواب
 نغیر و درین اگر پای او
 پسندیده سپرد و عمر
 در نشتاد نزد عمر کجاست
 در نشتاد بر کشت کجاست
 بنای آسمانی همین سنگینه

ببری و سیزدهم رطبت
 که در دهن شش کجاست
 که در دهن شش کجاست
 عالج که در نشتاد کجاست
 بنیود در میان کجاست
 بهینه او از من کجاست
 عجب که عجم شود در کجاست
 که در عجم او نیست کجاست
 اگر او جواب دهد کجاست
 شود سر و بار از غوغا او
 بر آن کجاست از دل کجاست
 باید که بر و ده کجاست
 که آن نظره کارای کجاست
 که در عجمیت بدست آورد

فصل

سوزان باغ گردیده که میکوشد آب جاری درو
 نمود از مبداء الزور و دلام و زان پس گفت ای کلام تمام
 باید کند مطلب خود میان جوابش فرستد و زان
 چنین گفت ای صفت است که اول کوه پیر حشر دارد
 پس آورد و در میان گفت شش پیر کجای خورشید
 خایان حد نمودند و ای خدا که حاج پیشه دشمن پیدا
 بر آورد و آن صفی مردان را که در خواند نشر است
 پس از منبر از کلام می بین جان و عسک شش روی بین
 خایان که در حقیقت تمام کتاب که شد در سگ است و لا جواب

میرزا

میرفت باغستان دمان
 سوی آتشین آن عفت دل
 بر سر آبرو بزمی شسته بود
 ایچو آتش غلغله بود
 گوشتی از گرمی او کباب
 شدی از خاشودال بر هر آ
 درانه جوقین رب حیدر
 دمانه که کمر زنا زخم بود
 بهان شبده لاله گلخت
 که در دهم این اصدق جفا
 طب کردی علم غنچه خوشتر
 سوز اول و شعله در دمان
 بنمود و گفته باو انتخاب
 بر آرد فلان صفه را از کتاب
 بخواند و از آزادی ثابت نمود
 زلف کردی بر سرش در آ
 جردنید گفت آن بیو دلا
 که کون از دلا را گرفت
 بر خود لبش بر سر رت غفور
 دل خدای مسلم و دود
 بر آرد و آن را از کتاب
 هر کس که آن کند و گوشت
 رسد از آن بین طاقت ن
 مایه آنرا باند سوم
 باور دایان در بقی مستور
 سار خدود و کعبه را
 ز جفا که نصیحت جبه بود
 کثرت آن شایسته شکر
 بر آرد و فلان آن باب

خبر نیست بویگر و ادبش خوب که باشد زهر بر تن اهل دین
عمر گشت خوشتر دل بسوی آنکه با حال دیگر نمود از کجای
چشم آنکه خبرهای غریب که از حق توان برد و از قول
بچشم هر که بر تن چمن غریب زین با افتاد و در اضطراب
نابینش دل قوت میبخشد و خبر را که خود داری از خط خوشتر
شده روی ز حال خود نمیکند بوی که برین پیشی کند
جستی ای نیت زبانی بسی عید او اما جویش کسی
فرمانده آخر زینت و صفیر جو که در چنگ حبس چنگ
رفیقان و یاران و برین او نمونده بخیزد و نفسین او
بسته رفتن به اذن خیر الهام چون عهد و چون کشتن بپایان رسیده
روایت کند راوی خوشنوا هم از مسایقه هم از مینا
زبان قوم امیه تمام در آن بودی مسلمانانم که بعضی غنی و قوی و بعضی
که هیچکدام با هم نمردیم نه هرگز بغیر از آن آورده و هم که بعضی جمعی از آن صفیان
بعضی و بعضی و بعضی و بعضی بر او بود احکام دین و حکم بر او بود احکام
و حکم خدا و حکم رسول نباید از او یکسر موعود و در احکام دین و در احکام دین
در ایام خود آن چنین گفتند غلط نمونده و در کار دین که آمد بعد از آن خط
در هم کسی که از اعدای دین جوهرانی و جوهری و بعضی رخصت خویش کشی سخن
مکروه که بگشتی با پیش نو و شیر قریب اهل طاعت و دین که عاجز شده اند از آن سخن
گرفته خوشتر بجز و ستم که بسته آگاه از پیش و هم که عجز است و در دین و دین
گفته آن سرکش در جوار که است از صفات او چو با و در دین و در دین و دین
چو از کسان بود کسی توجه کند جانب او می بود که تمام اجری بود
سند نیست که این صفت را می نمود بهتر از او و دیگری چو به طبعها جود غرض طلب
با نموده اکثرش و در جواب که بر این صفت خاسته از کجای ترا به شغف از غایت نفوذ
دل و عرو و حاض از آن وقت باشد چنین گفت همه آن خود او که از حرف من که نتواند

بگویند

روم و انگونه که می راک که بود از خود کند جنب که بود از خود کند جنب
چنین کرد و آنکه در آن که به بی محی مرد و جستار کند روی خود سوی شیر خدا
و لیکن کوبه چنین بود که خدا و رسول خدا و کز بر پشت آن و بار نمودیم با صفت اختیار
چونان این شرط را و قبول نامه آنکه شما زود دل ز غمان کوبیده این شرط را کند چون قبول او بطوع و در
در آینه در عیش و نشاط با تمام قبول هر گشت تدبیر او نموده عین و توفیر او
روز و در هر جنبه آفتاب برآمد بخت ملک به حجاب
همه اهل اجماع جمع نزد برآمد و اهل مسلم طبعه است
خواجه در آن سخن انتخاب که ای مادران خدایت مرا خدا داده است و رسول خدا
شمار این حکایت همه آید که در دوازده است مستفیذ که ای مادران خدایت مرا خدا داده است و رسول خدا
خلافت بجز داده و رتبه کسی که نمایه مرا اختیار دهد امر حق را بمرکز قرار که بود چو من بعد خیر الهام
که او کرده خود این خط را بن بعضی از نویسندگان که او کرد و علی که خالق عطا
تا کسی که گفت است منی منم خداوند عظیم که در منم بود هر چو از هر کسی است
نامه حق را طلب کر شما جاسیه از نامه از غیر ما نشاء زنه حق نموده خدا
که در دارم بدین نیاز که خواهم خلافت به پیش از خلافت کنم و شک و خفی بوفش رضای خدا و بی
رضا خود حلقی هم استخوان که باشد رضا خود حق در آن نامه اگر میبستم حشر
و که کند آنکه باشد هوا که بر من باشد جواب شما چو گفت این سخن را و افتاد
پیش آمد و گفت بوجس کسی نیست چو من درین سخن سزای خلافت بود اتم
برای خدای عظیم قدر به خط و دین بشیر و نه خبر در گشت آن چنین متین
خبر داد و پیش و منی رسول که حکم خدا و محسن موقل و کار شایسته نظارت
داد و در مسیح اور جواب عثمان پس از آن در و حجاب مایه در آن شهر دار بیان
منه رشت آن چنین که تجاوز فرام رود ای و لیر نموده اول و صحت از احترام
و که دشمنان عا از گفت به صفت بود و گفت با گفت نموده آنکه عا را طلب
کمی آنکه دانه توان از صواب که نام ترا و حسن جواب نموده آنکه عا را طلب
گفت این را در دوران از میان بجان گشت عثمان از و شادمان بر آن مادران میزدان است

زنده شد زین بر منبدا که باله دو خطبه و کجا
برایه بران پایش احسین که آنجا ستاده ای نشانی
فرمانده حسین در رکعت نماز که بجنبه لب بنام خدا
بستاند گفته سراسر بریزد که در پیشتر بجز و منیر
فرمانده لشتر عبده و منیر چون در خطبه صحبت سخن بگفته
آن قول او هم تعلق نمود پس از خطبه آمد زینب فرود
و له فطرتش که در اوج بود
و ال خلیف را حال از اول که
نخست او همه عاقلان عمر که بودند در مملکت سیر
چو مصر و عراق و جوشم و کجا چو استیم ایران بدر زو کجا
و اگر انکه مردان این حکم که بدو در شقاوت بنام علم
کجا حرم بر دور از است عظیم دستم غلبه بر سینه
چو غره و سرکش و انفعول کجا دشمن خاندان رسول
میسر روی سیکه از دود و شمشیر خوار بر کرد و
زینب از او هیچ اندک طول لعنت کشته چو شتر طریز و کول
از سبیلین هم بغایت نفوذ کشتی لب کجا حرم
بود از فضیلت در اوج کجا و له بود عثمان را ابر عظم
خلیفه جوشه کن کریمی لب با غر از قنود و اطلب
باریش و غیث لا کلام زبیران و اقوام با خیرام
هم چو سینه چو سینه چو سینه که شد هم را در انوشتر کشت
خلیفه باو گفت باو سر خند که صد شکر از لطف بخش کینه
از آن سوی مروانی شاد کام چو شتر حاله و شمشیر تمام
بر خیزد با استقامت منیر رسیدند تا بر سر ای و میر
از آن حال مروان لب نشسته بود لب خورشید بر تینت بر کثود
سکندر و سیر از کمال و لا که خلعت خاص سبیلین بها

عثمان

بر آورد از غفران چیت مال نه بود ای حسیه من نه بود مال
و له بود چو سینه چو سینه و را اول و کس ملوکان
که چو سینه نایه درون چو سینه بود که هر لب و کمر
بر کرد و لب از چو سینه چو سینه چو سینه و کمر
ازین کجا و زینب کجا که معین نفرمود آن مور
نه بود چو سینه چو سینه چو سینه نامیده بهر سوال جواب
که از آن که خواهد سیران و نه با خواهد آنست نه آن و
نموده است از آن گفت عین که کینه از آن است نه عاقلان
اگر سوره بوده و کول بود کشت و کینه فرا هم نمود
شینه من که این سوره نیز باز کجا کجا کجا
مرتب بجز آورده بود از هم خلیفه تقاضا نمود
که شد از دست کجا چو سینه به اهرت نوشته اند چو سینه
رساندند ایمان آن سرفراز که بر طعن تو از زبان کرد باز
نمودند و شمشیر را نگه خود که سینه از سوره روز از زبان کرد
که در عهد شیخین مالا چون نه به هیچ حال در آن سینه
روایت نماید از آن کشتان چو آن پاک و ایمان کجا
نه بود از سوره و شمشیر کجا بطور و ستارگان ملوک
و کان در چو سینه چو سینه اسباط و سوسک ستارانه شد
عواکه و وضعی سار سینه می و شت بد چو سینه چو سینه
بغیر از سینه و کجا چو سینه بند و حکومت و کجا چو سینه
چو سینه شاد بود و کجا چو سینه نارسشاد و دید و خوف کجا
کشتی شتر دل جان سوزی کجا بغل کرده و ما هر کرد و آوری
که بیه زهر ملک حال عصر خزان فرشته به حد و حد
چو آن سکوها عاقلان سینه کلید در عظم اند چو سینه

دگر که بر کوی درود از آن بجز جویستی کرد و چو ز کشته زایل جمال عالم
بختی بر حال جان گشت هم مال خرد و کلان هوز این سخن بیان داشت
بسیه شان که ان بخت چنین ناله که از این گیت جو بوند که از آن و بر آن
کما شسته از کوزه جوی شیره نظرات جنبی زین و سپهر خشت رعیت و کره جقی
نیز تو قسم به آورده اند زبدا داد و آود داده خفته جلسته ن ابر کرو
رسیده ز فراوانی شکر زبنا بر ناله در و ناک گشته عاصب بر زمین
که در بخت ان ایقان شکر سینه شقی کرده را خراب گشت اهل اموال بخت هم
گشون کرده از خست هر آذ خنوسان بخت خور و دار از ناله هست و هیچ حال
بین زهر گشور هر دایر رسیده فریادین سپهر خن بگو بخت از بجا
دل حاضران بسکند همگر گوید روی آتش گشتل که در حرم شاد بایل غرور
عذر کن این مرد و لاله زار که آتش بخیرین زده گشور جو بکار را در پستان جان
گفت آنچه بخت رضای شما گیم انجان از برای شما ستم شکان در سبک گیم
و لاله که به صفت و فرضی بکند و اینکار و صورتی نماید دل صبح زمین که از
که بر پای بر جا گیم شهادت از این لاله و اکیم با خرف مردم گشته شد
بسیه عمد و حصول مراد بسکند لب ز فریاد و داد بر خند فریادین جا بجا
بگوشت غریبان خود را بنوا بهار نزدیک پستان گشته از بخت ان بپسیده تو بکار
که از نفهم ان طایفان شیه باقوم هم حقه رسیده به گویا داده و لا جواب
بغیر از اینب گیتی که غسل بضاعت صرافت در افتاد عقل بایل ناله دگر بخت دار
و با چو که در جنب غرور فتنه ز بهر دل و جب فخر شود برین دود و هم سپهر
ده رو بفریادین الله که افند از خواهر خود زبر زاده و گشتن کن ستمل
چو این بر از تو نیامند رو ز دل بر آید این اگر زو چو عثمان از بخت ان شده بخوار
که برای آینه که در وب و چه بر او دل قوم ما درین بکار از زو و آتش گشته
شبه طهر خود زو او با بر گشته گشون درین سپهر کلام ستم و دیکارا و ای
و که ناله خلافت تو ستم گشته شد به تفاوت تو بکشد و رفته از پیش او
فرودت دگر چون کنده گشته بخواب چو انون کنه پس آتش خور ز رستم که هر چه بود رستم حه ا

سپهر بزرگ شیر خدا به عرض خود آن جسته جو بخت خود پس یکیک که در شدم حال تو نیست
ناله و دگرهای دارد که آن برده افتاد و زو بکار شده از این بخت گشته شدم
گشون ان ستم شکان بیشتر به نیند بهر ستم ادا که گشونانی که در یک افند فخر بود خود حال غرت ضرور
گشون غزل غل بخت کجا که به شد رعیت صمون از دای گشونان غزل غل غل و گشته از چشم خود فخر بیشتر
حسرت که غارت بخت زنی زوشت ان بخت گشته زنی کسی که خواهند فریادین گشونان بخت زهر استان
خفته زهر بر آن حق برست لبت شاد و از ابدال گشته سوی خاز خوشتر بخت پای که انصاف را با بر د بجا ی
جوانه نیز شایعین خویش نمونده و بر شتر از شتر شین جو مردان و جوش او بکران که بود شتر شنده و طان
بخت ای از ادا به خیر جو دشته تو به را کر که بر خود زشتی و ستم گشونان بر سر و شین هم
که مشته حال تو خوشتر تو بخت ان ادا به بخت تو خواه که بشته قوت تو که از زور ایشان تو زورین تو
سختی او را ان خنون که خواه که خود تو خود ما زو زو و این پیر و بی خند که ستم شکان ان شکان گشته
خفته از روی ایند شیند و انوی در بخت بختان عکس و بر رای خوش ان خوشتر بر ادا ان ستم شکان
جو رفته و کام عسل و جهان به کام ستم شکان نمونده ستم ستم بیشتر شده ان خفیل بکر بخت تر
و گشته از زهر فریاد و داد بر خند زوشت لاله زاده بخت ان ستم بکر بخت تر زهر گشت بر شتر لاله زاده
نیز در شت نفقت بکر جو کام رفته ای ان بخت ان ستمی بیشتر شت عطان و دین را زهر سپهر گشته
که رفته زده مدینه به بیشتر بکرت شت و ان ستم شکان برینده و در است و انی رسیده و چهره در خانه ان شت
نخند ان نمونده صبر و قار که عجب بکر از زو اذن به نمونده با اذن به در ستم شکان شت عجب بکر بخت پای
نمونده با بخت عجب را نمونده و جنسی را به سیدان جو آتش درون ستم گشته زاده و شت ان دود و گشته
رشته به بخت ان بیشتر که دست از گشت بید کرد بیشتر ستمانه در پیش او عجب زبان بر گشود و راحت ب
که ای که خود را خفیل بنام فرود و نمونده در جت شتم ترا از خدا و نبی شتم شت زاخل خود را سچ از دم شت
کسی که بگوشت رفته زو که خود را سچ بکند زاده زو بکر و شتر شت عر رنگ بود و عرت و عاز تر
تو خالیش با عرت از طام صبر و ستم شکان زو نام چنان که در شت عجب خفیل که بر خوشتر و دایتر افتاد
برهان و زاده اصحاب را که بودند حضان خیر او را بر شت انقدر عجب احترام که بوی تو در حشر زو نام
نمود چنان خورده و شکان که در عجب آید از ذکر ان که زوشت آتش بشته شد خدایم طاقت که ستم ارای
دگر بخت و عرت از طام که است ان حق عو سلبن کسی که بود ستم و لاله ان بر از ان دهر زوشت و لاله

21

باید خداوند حق یک مردم که از حج چسبیده پیش کشم
در ستاده کرده عالم نام که در آن نمود عالم تمام
چو از پیش تو فریادشان پسندی تو هم لطمه بیاوشان
چنین می شنودند اعمال او ز بس غلبه برده و زور بود
کشیه ندان پس ای خدایا این که حق بود با آن ستم و بیکان
مکان بگو ستاده غمخیز ستم و بیکان که در جوش خیزش
و له جز خصلت ملامی بود که ندی زین دشت آدم زود
چو غوغای مردم بنایت رسید عالجی بگستر استنکات دیر
که اگر خودم ازین بهر این چه باشد سپاد را
گشودن کار گشودن برای شما دین رجوع رضای شما
ازین بخور خود بخور گشودن سوی شورت هم دمی بیکر
هر یک خلق بگشودن ستم و بیکار با وجود بخوان
مکود از کفین بگشودن که گشتی خفیف از کروی بول
که باید ستم و بیکار خراب چو خواند این همه به حجاب
جوش نامها پیش برودن است شده آن ستم و بیکار
چو شکم خیز بهر جا رسید دل امید آن شکفت از بوی
که رفت راه دینه به پیشر بامید طلب روانی خوشتر
چو مردم رسیده از جادو چوای پر شد از حق ازار و
ملاکت بگشودن مردن مشهور چوای در خان چوایهای نر
این تو دعام اگر چه کثیر نموده روح چمن تقیر میسر
بباید ما را آن چوای که بوده خود نمایی و
بگشودن از افشاد بهر کینه که خود از آن ورطه برون کش
در ستاده از غلبه غلبم با عالجی و زاری و غلبه غلبم
و بگوشت بر این ستم کفی ازین بج و شدت خلاصم کفی
چو از یک آدم ستم و بیکار دودید پیش نفس کشان

مغنی

مغنی و کالت بود ارم خنده نقش غریب و ستم
کونان بگویم از دشت ارم که بر کز جوشش کز دشت سیر
باین تکلفات و افه کینم ستمی او را فانی کینم
چو من از گردن زد و بیک او جواب بشمارا بگویم کون
و له خدا رشت شش درون خیزد ز خفت شده سر کون
کردم لبکم تو تیر خوشتر پیشایم اکنون زک و دایر
کونان آنچه کوفه بگشودم سر و نه از کشتات گذرم
غضیر چنین داد او را جواب که هر تو من گذرم از حساب
چونم بسیار که کرده اند ستم پیش از مصر و مد کرده اند
ترا که ازین حشاکر که در کشت عالجی بخور عزال عالم نیست
که یو حسن آنچه دانه زوا بغضای تهمیزم ستم بگشود
گشودن من بجان و عشق و ترا گشودن یک آبروی مرا
که تو پیشتر نامم در آن انجمن دوم بغیر از آن بگویم سخن
خیزد ز خفت شش درون غضیر برین شده بگشود
که ایت اهرمان چو بر دایمی حبان کار بگشودن رشتی
گشودن از شیان این انجمن بایه ستم ازین چه تن که کار شمایای بر جانم
غیران اودا در کاه او رشتی از رشت ستم او و له بود و اودا ستم طلبان
که از دشت این مردم بگشود غضیر رشت نمود انجمن
ز قدا و این ستمها در دشت که از غلبه پیش رشت غلبت
بگشودن ز دین بیک صفت که هر کز کونیم پیش خفت
در کاه این چو آهیم سر خوشتر از کشت شش درون
شاید که دید سوی وطن که دیگر نه چینه غلبم محن
که از دشت این کج چوای که رشتان هم نماند بپا
چو چوایان بامید ما بوی وطن می خدایم بپا

مغنی

تن پاک پاک درم کرده را
کشته در پیش راه صبح
که این رفیق مردم شقی است
کشته در پیشش بویانه
تن مرده در کشتی سپیدان
همانجا بر در درگه خندان
نه یار نه یار نه خویش و یار
سر کار با سنگ و با کبر
جهان در سر کسری جهان
که داری تو را نیره روزی
چای قه ای خضر راه نجات
چای سحای دل مردگان
بناشع راه هدایت
با کعبه و مدینه دل سپا
کرانه در روح القدس میل
نمودم طی این راه هر روز
که آید و باغ دول من بحال
بای شش را میر نجف
و آن لیس در آیم بر کربل
سندیه کسی را که دانا نیست
در آن دلم از درون بر زبان
کشم آشکار آنچه دارم نهان
چهارم تائید حق و دود
دل من در ایستادن
قطب بود و جانب انبیا
که بشته خداوند بوش و تمیز

بر نه بدوش از آن بقی
کشته در پیشش از آن بقی
بجا که بدست بیاورد
شب روزی ای کجا هم افتاد
سب نه از ارباب و عجب
رویا بعضی خلاف شمار
نه آن با خودت نه آن زود
نیز در کار خود و در کاتم
اگر با غبار حسنه لایم
زلف کرم موی نهان

رآن کشته بخورد و سر طاق
که از دست شایسته امکان
و کینه جو بدوشش میخورد
که کسر زبان نام او هم نراند
بمقدار و در آن غراب
برده زلف با این وقار
زایشان نوکت نه آن کز
لبخ تو شود و زایش هم
تجلیات و ده ده ام

سب ای تو سقای احیات
یار سپردم که مردگان
با چنان کشتن وین
چو ماه شب در لبر روز
ز در کعبه و بر در حتم
چاپ مست جام در دست
بگر امامت تو در میان
سب درم انصاف و انصاف
نه از نه در دنیا سپیدان
که عیب هم خداوند را
هر انشا نام او که دست
سرازم سخنان حق که کند
که من از هم بر سر کشتن گوئی
ولی آنکه در این سوال شود
نه خود و کوه کند اجتناب

علاء الدین

نهار این مسکندر
چشم چو شکر چه ترسانم
بخود هر یک لبش میزد
سپهر این مستم حکم خود
که نه از آنکه از جبر
سپهر این غمزد که در کار
که حق را که بر بی آشکار
که جنت بود و در حشام
چه فایده شوی تو می گفتی
از آنجا یکی آید اینست
در نفس تفسیر نفق و دود
در کایت و لغیر و در جلع
و کرم نه از این حکم را
سوز دل توشت از شمع
و کرم نه از این حکم را
بود آشکارا لبش
خی کردم در حق خود را
که از همه من این کسم و می
کشم نه هم رخص علی
نیم رخص خدا می جهان
وزان لیس روم بر سر
در ایام مسل و بعد صبا
همان در پاک الشیدر
حقه چو سوزنده باشد ترا
چون کشت آنباوی نادر
ابو طالب آن سینه سر فراز

که در حق نه بدوش روا
چون نه از آنکه از جبر
که سینه دعوی خود بود
که حق نیست در زمین دعوی خود
بود غمزد که در جبر
که حق را که بر بی آشکار
که جنت بود و در حشام
چه فایده شوی تو می گفتی
از آنجا یکی آید اینست
در نفس تفسیر نفق و دود
در کایت و لغیر و در جلع
و کرم نه از این حکم را
سوز دل توشت از شمع
و کرم نه از این حکم را
بود آشکارا لبش
خی کردم در حق خود را
که از همه من این کسم و می
کشم نه هم رخص علی
نیم رخص خدا می جهان
وزان لیس روم بر سر
در ایام مسل و بعد صبا
همان در پاک الشیدر
حقه چو سوزنده باشد ترا
چون کشت آنباوی نادر
ابو طالب آن سینه سر فراز

نمودن می بر اهل جهان
چشمه در پیشش چه در جنت
که ام است سپهر حق و جنت
بود حق جهان که از آنکه دعوی
بود نیز ثابت بجهت فرق
بود فرقی هم بر رسول خدا
مذافرش خود را صانع بجا
و نه مانده در پرده شمعین آن
که بعد از خدا و رسول خدا
در کایت روشن امثال
که تکیه نمود حق می
در اول سوره عنکبوت
در اول سوره نجم هم
به کشتن و کراهای عظیم
همین که شود حق رو برو
کرم از امانت این افش
خبر داد در عهد و عهد تمام
که کرد و از مدعی نجفی
بجوری چشم من به جهان
عنایت مخصوص پروردگار
چو در خانه رخصتی بش آمد
بگفتش که ای باوی از همه
نخواهد تواضع از تو ای عزیز
بگفت باو بکن امتحان
که او بگفت زور را بخن

در آن نزد مطهری که در پیشگاه
 در ابطال اجماع با کم و بیش
 و کرد در ابتدا این چنین
 بابت آنکه خاندان را تمام
 که در مسجد معتدلی امام
 به جنگ ایران متوجه و
 بر حق جان تیر کردند کام
 تن خویش را که در او سپهر
 بجنگ آمد جبرئیل امین
 در خواب فرمود او را نبی
 بخیر نبی را بفرموده که
 بجنگ چنین که در آن پیش
 و کرد آنکه هرگز رسول خدا
 نبوی که می بود آنقدر
 که خود را بر خویش می یاکان
 کار و بایشان که بفرمان دهی
 که کرد از نبی تابع عروسی
 بتقدیر میقول قوم چو قول
 بحرم طبع مدح آن غلو
 که آنرا که ارفع بودشان
 بود هم ز اقامت بغایت معبد
 روایت نماید قضی چنین
 که باشد در آن نفس لایق
 که باشد این را که حق نبی

الحاکم
 که در پیشگاه

که پنداری از انبیا
 در امری که نقی نبشته در آن
 بهین حرف بدو رسان ای عمر
 بدان آنکه قول امامی چنین
 تو خود کور روز جزا و عقاب
 میرسد ز مقدار کردار ما
 خداوند ما که کوی چنین
 شش اهل بیت نبوت ستاند
 که فرمود سید علیه السلام
 که پنداری از انبیا
 در امری که نقی نبشته در آن
 بهین حرف بدو رسان ای عمر
 بدان آنکه قول امامی چنین
 تو خود کور روز جزا و عقاب
 میرسد ز مقدار کردار ما
 خداوند ما که کوی چنین
 شش اهل بیت نبوت ستاند
 که فرمود سید علیه السلام



این جمله حسب (مناجاة شریفه)
مستحق است تا نامان بر این مقام (برای)
که ما رحمت ربانی بدست آوریم و در راه سعادت
خداوند (که در این امر) الله اعلم
بهره در شد. یعنی من ترا بکمال محبت و در هر روز
دارم و خدایم ان الیاس دعا دارم
بارخ و در هر روز ۱۳۵۱